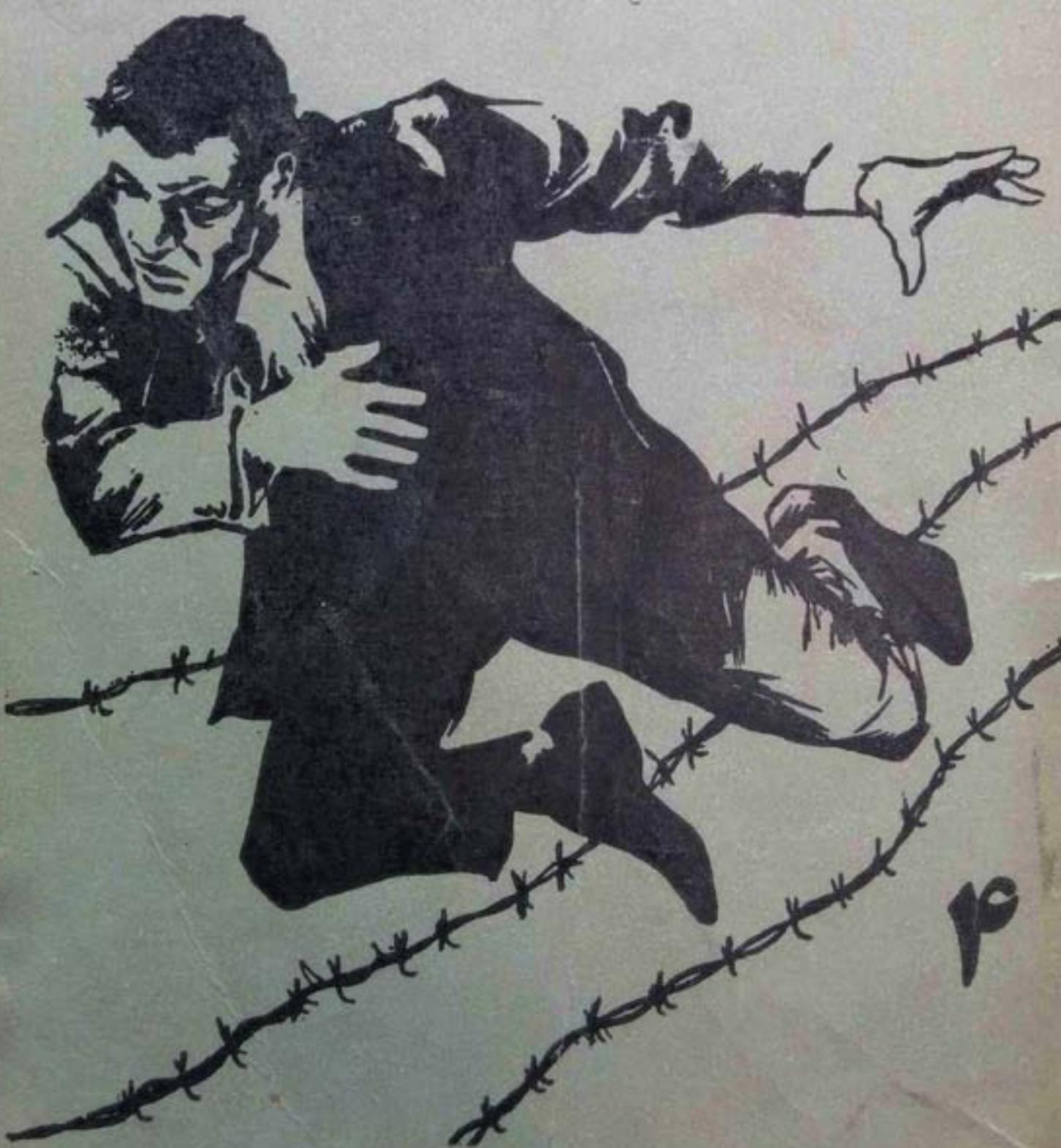


گرگ زن بخشش

نوشته: امیر عشییری



امیر تسبیحی

جلد چهارم

در مرز و حشت

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار
تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ گیلان

«کپلر» لوله مسلسل را به پشت سرمه فشار داد و گفت، از حلالداری زنک خطر را برای خودت به صدا درمی آوردی . باخنده تمثیر آمیزی گفت، ایکاش می توانستم صدای زنک خطر را بشنوم . ولی مثل این که زنگی در کار نهاد که صدای پش بلند شود !

«پارکو» گفت، به موقع هم زنک را می بینی و هم صدایش را می شنوی .

گفت، شما اگر خیلی زدنک هستید ، باید رئیس مرآبدام بیندازید. آن اطلاعاتی را که انتظار دارید ازمن " بشنوید، فقط او میداند. من داجع به سازمان خودمان چیزی نمیدانم . «پارکو» خنده بی تو خالی کرد و گفت ، فکر نمیکنم بتوانی اولین شکنجه را تحمل کنم. خیلی زود به حرف می آمی .

گفت، همین الان دارم حرف میز نم .

«کپلر» گفت، این حرفهایی که داری اینجا میز نمی ، با آن حرفهایی که باید آنجا بزنی، خیلی فرق دارد.

درجای خود کمی جا بجاشدم و گفت، تا آن موقع یک فکری می کنم. حالا چطور است بر گردیم به اصل سوالی که کردم . چون اینهاست که گفته بدم و منهم جواب دادم حرفهای اضافی بود.

در مرز و حشت

«پارکو» گفت، حرفهای اضافی که نبود، فقط خواستیم بدانی به مقصد که رسیدیم، چه چیزهایی از تو سوال میکنند. و ضمناً اگر جوابشان را ندهی، انواع شکنجه‌های مرک آور راهم تهیه دیده‌ام. گفتم، هنوز جواب سوال را ندادی. راجع به «باربارا» پرسیدم.

گفت: «باربارا» حتی میدانست که از «لوکن والد» تعقیب شد می‌کردی یک چیز دیگر، سرنشینان آن اتومبیلی که از «لوکن والد» تا بن لان بین اتومبیل تو و «باربارا» قرار گرفت، من و «کپلر» بودیم. ماموریت داشتیم که فقط مواطن او باشیم و ضمناً ترا بطرف دام بکشیم. از همه مهمتر اینکه دوشب متواتی خانه «باربارا» را زیر نظر گرفتی، بینی او چه وقت از خانه‌اش خارج می‌شود. ولی او میدانست که آدمی مثل تو که اسمش «آرتور رومن» است، خانه او را زیر نظر گرفته. این بود که او از خانه‌اش خارج نمی‌شد.

گفتم، کم کم دارم چیزهای تازه و جالبی می‌شنوم.

«کپلر» بادست بهشانه او زد و گفت، بقیه‌اش را هم بگو.

«پارکو» آمد دنباله حرفش را بگیرد، به میان حرفش دویدم و گفتم، بقیه‌اش را من می‌گویم. وقتی فهمیدید که دو همسکار شما که مامور رساندن من به مرز سوئیس بودند، در خارج برلن بقتل رسیده‌اند. ومن به برلن بر گشته‌ام، فعالیت وسیعی را شروع کردید تاردم را بردارید. و همینکه موفق شدید مرا پیدا کنید، نقشه‌ئی برایم طرح کردید و بعد به «باربارا» اطلاع دادید که در ساعت معینی تنها از خانه‌اش خارج شود. چون اطمینان داشتید من که مامور مخفی ناشی و کم تجربه انگلستان هستم، اورا تعقیب می‌کنم. من هم که از همه‌جا بی‌خیز بودم، اورا تعقیب کردم و بعد در گاراژی که شما انتظارم را می‌کشیدید، بدام افتادم.

«بارکو» خنده‌ید و گفت، می‌بینی که نقشه حساب شده‌یی برای بدام انداختت طرح کرده بودیم.

گفتم، «باربارا» باید ممنون شما باشد. چون اگر از

امیر عشیری

«او کن والد» تا بر لان مواظیش نبودید . تصموم داشتم بین راه او را بکشم و بعد به سراغ شوهرش بروم .

«کپلر» پرسید، بسراغ شوهرش بروم که چه کار کنی؟!

خوبه کوتاهی کردم و گفته: خیلی ساده است مگر نه اینست که شوهر «بار بارا» مهندس قسمت طرح کارخانه اسلحه سازی است؛ خوب؛ مجبورش می کردم که طرح اسلحه جدید آلمان را که شما هم برای بدست آوردنش فعالیت می کنید، از او بگیرم . ولی باید اعتراف بکنم که شما خیلی جلو هستید . چون توانسته اید «بار بارا» را با پول بخرید . بهر حال، آدم های موفقی هستید و مثل اینکه من ول معطلم .

«پار کو» رویش را به جانب من کرد و گفت، همان موقع که در مترو زنگ خطر را برایت بصدأ درآوردند، باید می فهمیدی که مانندست در بر لین بی فایده است . ولی به خمال خودت خواستی ایستاد گشی بکنم، تا اندازه بی هم موفق شدی اما بالاخره بدام افتادی . گفتم، اگر مامور با تجربه نهی بودم، مطمئناً موقعیت خطر ناکم را تشخیص میدادم و قبل از پایان بیست وجهار ساعت مهلتی که به من داده بودید، از خاک آلمان خارج می شدم . متأسفانه آن تجربه کافی را ندارم .

«پار کو» بالحان اطمینان بخشی گفت، اگر آدم خوش شناسی باشی، ممکن است در ماموریت های بعدی موقعیت خودت را تشخیص بدهی . البته اگر بگذارند برگردی به انگلستان .

پرسیدم، اگر من برای چیست؟

گفت، این را دیگر باید از روی مان بهرسی .

حرفی نزدم . «پار کو» پس از چند لحظه سکوت گفت، به این سؤال که می توانی جواب بدهی؟

گفتم، اگر هر بوط به خودم باشد شاید بتوانم جواب بدهم .

پرسید، در این دو سه روزه، یک بار زنی را بآنودیده بودند . آن

زن کی بود؟

در مرز وحشت

بالبختند گفتم : یک زن قشنگ
«کپلر» گفت، احمق این رامی دانم که او زن بوده .
«پارکو» گفت، بگذار خودش بگویید .
گفتم، آن زن آشنای من بود و همین حالادر بر لمن منتظر من است .

«پارکو» باز پرسید: در کجای برلن منتظر توست ؟
تیمرخ نگاهش کردم و گفتم: این رادیگر خود من ماید
بدانم .

«کپلر» لوله مسلسلی را که در دست داشت به پشت سرم فشار داد و گفت، حالا مجبورت میکنم که آدرس آن زن را به ما بدهی .

گفتم: گمانم خیال داری هر سه مان را به کشتن بدهی، مگر نمی بینی فرمان دست من است ،

«پارکو» رو کرد به او و گفت: کارش نداشته باش. با اولین شکنجه به همه سوالات ماجواب میدهد .

با خنده ساختگی گفتم: از این بابت متساقم. چون بادومین و سومین شکنجه هم نمی توانید اسم و آدرس آن زن را از من بگیرید. این تو گوش هر دو تان باشد . به آنها هم بگوئید که خودشان را در این مورد خسته نکنند .

«پارکو» با خنده زور کی گفت، حالا که پشت فرمان نشسته بی این حرف را میزند. وقتی مقابل شکنجه قرار گرفتی، هر چه راجع به آن زن بدانی بزبان می آوری .

گفتم: به خودت امیدواری نده .

کپلر گفت: به زودی آن زن را هم ملاقات میکنیم .

«پارکو» گفت سیگار می کشی؟

گفتم: نه، باشد برای وقتی که به مقصد رسیدیم. این طور که معلوم است، در آنجا به سیگار بیشتری احتیاج پیدا می کنم .

«کپلر» بالحنی زنده گفت: زیاد هم به خودت و عده نده. در

امیر عشیری

آنجا از سیگار، آب و خواب خبری نیست.
گفتم؛ من به بینخوابی و تشنگی عادت دارم. این‌ها از شکنجه‌های استثنایی است. مقاومتم خیلی زیاد است. ازحالا باید به فکر شکنجه‌های سخت‌تری باشید.

«پارکو» با خنده گفت، نگران نباش، همه‌جودش را داریم.

پرسیدم، راستی نگفتید رئیس شما چه جور آدمی است؟
چند کلمه‌یی راجع به او بگوئید.
«پارکو» سیگاری برای خودش آتش زد. پس از یک پاک‌محکم گفت، رئیس ماتادلت بخواهد آدمی خشن و بی‌رحم است.
سکوت کردم.. «کپلر» گفت، چرا خفه شدی؟
با خونسردی گفتم؛ به خشونت و بی‌رحمی رئیس تان دارم فکر می‌کنم!

هر دوشان خنده‌یدند... باز سکوت کردم. نگاهم به جاده بود شهر را پشت سر گذاشته بودیم و بسوی مقصدی می‌رفتیم که برای من نامعلوم بود. بنظر می‌رسید باید در چندین کیلومتری خارج برلن باشد. زمان برای اجرای نقشه‌یی که من و «شارلوت» آنرا طرح کرده بودیم، فرا رسیده بود و هر لحظه‌اش فرصتی بود برای ما،

متوجه «پارکو» شدم و گفتم، هوا خیلی سرد است.
همانطور که بادو انگشت سیگار را می‌انداختم لب‌ش گرفته بود، گفت؛ پس می‌خواستی هوا گرم باشد؟
با عبارت رمز «هوا خیلی سرد است» به «شارلوت» که در صندوق عقب اتومبیل مخفی شده بود، فهم‌سازدم که باید خودش را آماده کنم.

می‌دانستم او از شنیدن این رمز تعجب می‌کند. چون مادر حال حرکت بودیم ولی فکر بعدش را هم کرده بودم.
چند لحظه بعد گفتم، مثل این که در صندوق عقب بازشد، شما

در مرزو حشت

صدایی نشنیدید؟

مطمئن بودم که «شارلوت» در همان لحظه در عقب اتو مبیل را باز می‌کند.

«پارکو» گفت: من صدایی نشنیدم.

صدای باز شدن در صندوق عقب بگوشم خورد. «کپلر» گفت، ولی من شنیدم.

گفتم، از شیشه عقب نگاهی به بیرون بکن، ببین در صندوق باز شده یانه

کمی بعد «کپلر» گفت: در صندوق عقب باز شده.

خنده‌ئی کردم و گفتم: اگر تجربه‌ام در کارهای سری کم است، در عوض حس شناختی ام خوبی قوی است.

بی آنکه منتظر دستور آنهاشوم، اتو مبیل را کنار جاده نگهداشت و گفتم، میروم در صندوق را ببندم.

«پارکو» گفت: از جایت نکان نخور این جور چیزهای نامی تو اند به تو فرصت فرار بدده.

بعد رو کرد به «کپلر» و گفت: مواظیش باش.

گفتم: در صندوق را باید محکم ببندی. قفلش خراب است.

«پارکو» در اتو مبیل را باز کرد و پائین رفت. من دست‌هایم را روی فرمان گذاشت و خودم را کمی جلو کشیدم و در حالی که جلو رانگاه می‌کردم، حواس به عقب اتو مبیل بود. «شارلوت» باید قابت می‌کرد تاچه حد در کار و حرفة خود زرنگ و کار گشته است.

«کپلر» پرسید: تو فکر چی هستی، فرار یا غافلگیر کردن من؟

گفتم: هیچکدام. به خودم فکر می‌کنم که چرا باید آنقدر کم تجربه و ناشی باشم.

صدای بهم خوردن در صندوق عقب بلند شد. ولی صدای بسته شدن در نبود. حدس زدم که «شارلوت» باید حقه‌ئی سوار کرده باشد. «پارکو» در صندوق را پشت سر هم و با فشار پائین می‌آورد. ولی

امیر عشیری

در بسته نمی شد. به نظر می رسد که «شارلوت» چیزی پائین در گذاشته است. به حال او عملیات سریع خود را شروع کرده بود و بسته نشدن در مقدمه آن بود.

«کپلر» گفت: پار کو عصبا نی شده.

گفتم، با قفل خراب در که نمی شود لجیازی کرد. این جور موضع آدم باید خونسرد باشد.

— پار کو آدم بدخلقی است.

— ولی من جز خوش خلقی، چیز دیگری از او ندیدم! «کپلر» خندید و با صدای بلند گفت: پار کو قفل در خراب است، عصبا نی نشو.

پار کو با عصبا نیت گفت: بالاخره این در لعنتی را درستش می کنم.

ناگهان سر صدای در صندوق عقب قطع شد. حس کردم که «شارلوت» عملیات سریع خود را شروع کرده است. چند لحظه بعد صدای گنك و مبهمنی شنیده شد «کپلر» ناقدید گفت: هیچ معلوم نیست پار کو چکار دارد می کند.

وبعد اورا صدا کرد. کمی بعد «پار کو» بالحنی که معلوم بود در وضع عادی نیست. گفت:

— مواطن «روم» باش به ما حقه زده.

من یک برجی نشتم «کپلر» ناگهان در جای خود تکان خورد. لوله مسلسلش را به من نزدیک کرد و بالحنی که معلوم بود اضطراب تازه برآغش آمد. گفت: چطور ممکن است تو به ما حقه زده باشی؟

«پار کو» با صدای بلند گفت: توی صندوق یک نفر مخفی شده بود یکزن. و بعد صدای ناله اش شنیده شد.

«کپلر» با شنیدن حرفا های «پار کو»، چهره اش از خشم و کینه فشرده شد وضع عجیبی پیدا کرده بود.

متوجه بود چه کار بکند. مرابکشد. یا خودش را تسلیم کند.

دد مرز و حشت

همانطور که نگاهش به من بود ، دندانها یش را برویهم فشد و گفت اگر «پارکو» کشته شود ، با یک رگبار مسلسل بدن را سوراخ می کنم ، درست مثل تور ما هیکیری . وضع ماباید به حال اولش برگردد .

پوزخندی زدم و گفتم ، خیلی چیزها باید بحال اولش برگردد . سعی کن خونسردیت را ازدست ذله . صدای «شارلوت» را شنیدم که گفت ، آرتور ، این یکی تقریبا از پادر آمده .

با خنده گفتم ، ولی رفیقش هنوز مسلسل را دو دستی چسبیده و حاضر نیست آنرا از خودش جدا نکند . «کپلر» گفت ، با این حقه بازیها ، نمی توانید اسلحه را ازدست من بگیرید .

گفتم ، مقاومت تو بی فایده است . وقتی سروکله «پارکو» در کنار درست راست پیدا شد ، از صورت خون آلودش معلوم بود که «شارلوت» حسابی شیرین کاشته . راستش باشروع عملیات ، فکر نمی کردم بتواند از پس «پارکو» برباید در آن موقع نمی دانستم شارلوت حمله خود را چگونه و با چه ضرباتی شروع کرده است . چون در نقشه بی که طرح کرده بودیم . او را آزاد گذاشته بودم که به ابتکار خودش عملیات را شروع کند .

«شارلوت» که پیشتر «پارکو» ایستاده بود ، بالوله مسلسلش در نیمه باز اتومبیل را کاملا باز کرد و بعد «پارکو» را بداخل اتومبیل هل . «پارکو» بسیه به روی تشک افتاد ، و بهزحمت توانست خودش را نگه دارد . به چهره فشرده از خشم «کپلر» نگاه کرد . به «شارلوت» خیر شده بود . «پارکو» بازالت گفت ،

— تسلیم نشو «کپلر» ، حتی می توانی «روم» را بکشی . «شارلوت» همانطور که نگاهش به «کپلر» بود ، گفت اسلحه ات را بده به آرتور ، و دستهایت را بگذار روی سر .

«کپلر» همانطور که لوله مسلسلش را بگردن من گذاشته

امیر عشیری

بود و ادارم کرد که به وضع اویز برگردم و رو برو رانگاه کنم. بعد «شارلوت» را مخاطب قرار داد و گفت، متاسفم که نقشه شما دو تا نگرفت. همکار تو آقای «روممن» با مرک حتی یک قدم هم فاصله ندارد فقط کافیست ماشه مسلسل را بیشم.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد، خوب اگر می خواهی ناظر کشته شدن ش باشی، آتش کن من از مرک و حشمتی ندارم. «پارکو» که همچنان بروی تشک افتاده بود، باناله گفت کپلر هر دوشان را بیشم.

آهسته سرم را کمی به راست چرخاندم. در روشنایی جراغ اتومبیل، «شارلوت» را دیدم که خودش را در وضع خطرناکی حس می کند. مسلمان فکر می کرد. اگر بطرف «کپلر» شلیک بکند، بطور قطع «کپلر» که لوله اسلحه اش را بگردانم فشار می آورد، ماشه را خواهد کشید. او متحیر بود که چه کار باید بکند. ولی من خونسردو آرام نشسته بودم.

«کپلر» به «شارلوت» گفت اسلحه ات را بینداز. «شارلوت» گفت، با تو هستم آر تور، مثل اینکه باید خودم را تسليم کنم.

گفتم، ظاهر اکه اینطور است. گفت، فقط به خاطر تو اسلحه ام را می اندازم. «کپلر» گفت، حال امی توانم به حماقت شما دو تا بخندم! گفتم، خنده ات ساختگی است. رفیقت دارد کم کم خدا حافظی می کند.

«کپلر» گفت، سه شماره مهلت می دهم که اسلحه ات را بیندازی دسته ایت را ببری بالا.

«شارلوت» گفت، تضمیم بگیر آر تور. گفتم، می بینی که لوله مسلسل آقای کپلر گردانم را دارد سوراخ می کند، چاری نیست، باید اسلحه ات را بیندازی. «شارلوت» اسلحه اش را پشت سرش انداخت «کپلر» به او گفت

در مرز وحشت

حالا دستهای را بین بالا و ده قدم درجهت اتومبیل برو. بعد برگرد و رو به اتومبیل بایست.

«شارلوت» در جهت اتومبیل برای افتاد... «کپلر» بادست به شانه من زد و گفت، چراغهای جلو را روشن کن.

وقتی چراغها را روشن کردم، او به «پارکو» گفت که حالا می‌آوند بلند شود. چون وضعیت حال اولش برگشته.

«پارکو» گفت، از من کاری ساخته نیست. صورت و شانه ام بشدت درد می‌کند بدهوری هر امجره وح کرد. سعی کن آنها را زودتر به مقصد بر سانیم. آن‌زن را زودتر به مقصد بر سانیم. آن‌زن را باید توی صندوق عقب جابدهی، تا خیالت راحت باشد.

ضمنا «رومِن» راهم تنها نکذار. او هنوز هم بفکر غافلگیر کردن ماست، آدم خطرناک است.

«کپلر» گفت. «رومِن» خودش هم می‌داند، اگر دست از پا خطأ کند رکبار مسلسل مرن، برویش بازمی‌شود و از اوجسdi می‌سازد که شناخته نشود. کاملاً مواظبتش هستم.

همان لحظه ایکه چراغهای اتومبیل را روشن کردم، پای راستم را اندکی بالا آوردم. پاشنه کفسم را مخالف جهت عقر به ساعت چرخاندم و از حفره زین پاشنه کفش، کپسول کوچکی را که محتوی یک نوع پودر شبیه پودر تالک بود بیرون آوردم و پاشنه کفش را در مرتبه به حال اولش درآوردم.

کپسول محتوی پودر فشاری و نوع بخصوصی بود که خارج از دنیای جاسوسی، نظری را مشابه آن وجود نداشت، و از این‌دار کار کوچک و در عین حال ساده ماموران مخفی متفقین بشمار می‌رفت. کپسول از دو قسمت تشکیل شده بود. قسمت بالای آن محتوی پودر بود و قسمت تحتانی از هوای فشرده پرسده بود. انتهای کپسول فرورفتگی محسوسی داشت که در وسط آن تکمه کوچکی بود. کار آن این‌طور بود که با گذاشتن شست در محل فرورفتگی کپسول، و فشار آوردن به آن‌جا، باعث می‌شد که هوای فشرده با فشار وارد طبقه فوقانی کپسول شود و پودر محتوی

امیر عشیری

آنرا باشدت از سوراخهای ریز کپسول خارج کند شاعر آن سه هتر بود.

پودر داخل کپسول کمترین ضرری نداشت و هیچگونه آسیبی به چشم یا پوست صورت نمی‌رساند. فقط برای غافلگیر کردن طرف بکار میرفت. با اینکه در همان موقع هم می‌توانستم «کپلر» را با کپسول محتوی پودر غافلگیر ننم، صبر کردم تا فرصت مناسبت تری پیش بیاید که بر او تسلط بیشتری داشته باشم.

وقتی «شارلوت» در روشنائی چراغهای اتومبیل قرار گرفت «کپلر» پرسید، «این زن کی وجهه کاره است؟» گفتم: «اگر کمی به مغز فشار بیاوری، فکر می‌کنم بتوانی اورا بشناسی.

پس از چند لحظه تفکر گفت: «حدمن میز نم این باشد همان زنی باشد که می‌گفتی در برلن انتظارت را می‌کشد. با خنده گفتم: «درست حدمن زدی! واقعاً که آدم با هوش و سریع الانتقالی هستی. اسمش «شارلوت» است. قبل از آنکه اتومبیل «بار بارا» را ناداخل گاراژ «لیندن» تعقیب کنیم. «شارلوت» در صندوق عقب اتومبیل مخفی شد که احیاناً اگر خطری برای من پیش آمد، او بتواند به موقع کمک کند. متأسفانه نقشه‌مانگرفت. حالا باید به فکر نقشه‌دیگری باشیم.

«بار کو» ناله بی کرد و گفت: «این «روم» آنطورها هم که ما خیال می‌کردیم، ناشی و تازه کار نیست.

«کپلر» گفت: «از نقشه‌های حساب نشده‌ئی که می‌کشد، یا بدهم ناشی نباشد!

بالبختی خفیف گفتم: ناشی و کم تجریبه!

«بار کو» رفیقش را مخاطب قرار داد و گفت: «وقت را تلف نکن آنها را باید به مقصد برسانی. من هم احتیاج به یک دکتر دارم.

حال مزیاد خوب نیست

«کپلر» بالوله مسلسل به پنجم زد و گفت: «پیاده شو و یک راست

در مرز وحشت

بر و بطرف «شارلوت» می‌خواهم هر دو تان را در روشنایی چرا غهای اتومبیل تماشا کنم.

پیاده شدم و بطرف «شارلوت» برآه افتادم ... چند قدم مانده بود که به او برسم، «کپلر» که خودش هم از اتومبیل پائین آمده بود، با صدای بلند، گفت «حالا هر دو تان بن گردید اینجا، همانجا ایستادم تا «شارلوت» به من ملحق شد. هر دو برآه افتادیم.

شارلوت آهسته گفت: کار هر دو مان تمام است. این رامیگویند منتهای بدشانسی.

با خونسردی گفتم: ماهنوز آدمهای خوش شافتسی هستیم.

«کپلر» پرسید: راجع به چه چیز با هم نجوا می‌گردید؟ بالحنی محکم گفتم: راجع به اینکه تو و پارکو را جطوری باید بکشیم!

خندید و گفت: اگر اجازه داشتم، با این مسلسل بهر دو تان می‌فهمندم، چطوری باید آدم کشد. گفتم: آن مسلسل دست هر آدم احمقی باشد، می‌داند با آن چه کار باید بکند.

گفت وقتی «شارلوت» در صندوق عقب و تو هم پشت فرمان نشستی، آن وقت هر کدام تان نقشه جدا گانه بی بکشید. ولی متاسفانه نقشه شما دو تا هیچ وقت یکی نمی‌شود.

«پارکو» با صدای خفه بی رفیقش را صدا کرد. و «کپلر» پرسید: چی می‌خواهی نگوئی؟

«پارکو» گفت: هم توداری هر خرف می‌گوئی، و هم «روم» او دارد وقت ترا می‌گیرد. مواطن بش باش.

«کپلر» گفت: فقط ادعای روم دست از پا خطا کند، آن وقت این اجازه را به خودم می‌دهم که اورا زیر رگبار مسلسل بگیرم. بعدش کمکت می‌کنم، بیانی و جسد سوراخ شده اش را ببینی.

گفتم: عوض این حرفا چرا غهای اتومبیل را خاموش که باطری

امیر عشیروی

را تمام فکند.

چراغهای جلو اتومبیل را خاموش کرد و ما دونفر را به پشت اتومبیل برد. به «شارلوت» گفت:

— معطل نشو، برو بالا.

شارلوت هنوز از جایش تکان نخورد. بود که نگاهم را به جاده دوختم و گفتم: یک اتومبیل دارد به این طرف می‌آید.

«کپلر» سرش را چرخاند که جاده را نگاه کند، من خیلی سریع کمی بطرف او رفتم و بعد دستم را که کپسول در آن بود، بطرف صورت او گرفتم و محل فرو رفتگی آنرا با شستم فشار دادم. پودر داخل کپسول با فشار بصورت «کپلر» پاشیده شد. خیلی سریع و با یک نوع اضطراب و دستی پاچگی دستها یش را بطرف صورتش برد و در جایه دور خودش چرخید. آن لحظه من پشت سرش بودم. یقه نیم تنہ اش را گرفتم و او را با یک حرکت تند، بطرف صندوق عقب اتومبیل بردم و به «شارلوت» گفتم، مواطن پارکو باش.

«کپلر» را بسینه بر کف عقب اتومبیل انداختم و با دستها یم بگردنش فشار آوردم و گفتم:

— هیچ فکر نمی‌کردی نقشه‌های من و شارلوت به این زودی یکی شود.

گفت: باید هر دو تان را می‌کشتم.

گفتم: حالا من و «شارلوت» این کار را می‌کنیم تو و «پارکو» را می‌کشیم.

وحشت زده گفت: نه، من در اختیار شما هستم.

مسلسل را کف صندوق انداخت دستم را بزیر تنداش بردم و از شانه بندش اسلحه کمری را بیرون آوردم. دو مرتبه یقه نیم تنہ اش را گرفتم. او را چند قدمی به عقب بردم و بعد با فشار هلش دادم.

بدون تعادل چند قدمی جلو رفت نتوانست خودش را نگهداشد و بسینه به روی زمین افتاد.

«شارلوت» که مواطن «پارکو» بود، گفت: آر تورو لش کن.

در مرز و حشت

ما باید حرکت کنیم . خیلی وقت است اینجا هستیم
گفتم : حالا دیگر می توانیم حرکت کنیم .

لگدی به ساق پای «کپلر» زدم و گفتم : بلندش و تصمیم من درمورد
کشتن تو و «پار کو» عوض شد .

آهسته از روی زمین بلند شد . و معلوم بود که قیافه فشرده و
پکری دارد . گفت «شما هر کاری بگوئید می کنم :
پوز خندی زدم و گفتم : خیلی زود خودت را باختی !
گفت ، حساب مرک وزن دیگیست .

گفتم ، به پار کو کمک کن که داخل صندوق عقب جا بگیرد .
گفت ، این کار را نکن . او حالش خوش نیست ممکن است

در صندوق خفه شود

گفتم ، چه بهتر . من هم همین را می خواهم . مهمل نشو .
«پار کو» رفیقش را مخاطب قرارداد و گفت ، بالآخر ثابت کردی
که آدم بی مصرفی هستی .
«کپلر» بالحنی که معلوم بود می خواهد خودش را تبرئه
کند . گفت ، باید اعتراف کنیم که «روم» از ما دو تا خیلی زرنگتر
است .

«پار کو» با همان لحن گفت : تو خائنی ، من فهمی .
«کپلر» بالبخندی ساختگی گفت : چاره ئی نیست رفیق . ما
با زندگی شدیم . یا باید به استقبال مرک برویم ، یا بدستورات «روم»
عمل کنیم .

گفتم : هر دو تان دارید پرچانگی می کنید .
بعد روکردم به «کپلر» و گفتم پار کو را بپرس توی صندوق
عقب .

او بزم حمت «پار کو» را از روی تشك بلند کرد . «پار کو»
سر پا ایستاد ، دستش را به ستون گرفت . من چرا غقوه یی را از شارلوت
گرفتم و آنرا روشن کردم . «کپلر» زیر بغل «پار کو» را گرفت و او
را برآه انداخت . به «شارلوت» گفتم ، پشت اتو مبیول بایست . خودم

امیر عشیری

پشت سر آن دو بودم دو سه قدمی که آنها رفته بودند، یک وقت متوجه شدم که چیزی در دست راست «بار کو» است. خوب دقت کردم، دیدم کارد است که تیغه آنرا توی آستینش مخفی کرده است. حدس زدم خیال دارد کپلر را به خاطر بی عرض کی اش بکشد. او خیلی راحت میتوانست در همان حالت تیغه کارد را ناگهان در شکم «کپلر» فرد کند و اورا از پایی در بیاورد.

مواظیش بودم. به آخر اتومبیل که رسیدند، ناگهان «بار کو» تیغه را اد توی آستینش بیرون کشید و هنوز دسته کارد در مشتش جا نگرفته بود که از پشت سر اورا هدف گلوه قراردادم. «کپلر» بشنیدن صدای گلوه «بار کو» را رها کرد و مضطربانه خودش را کنار کشید. «بار کو» بدور خودش چون خیلی و به پشت بر روی زمین افتاد.

«کپلر» هر اسان بطرف «بار کو»ی فیمه جان رفت، و همانطور که نگاهش به من بود، گفت، آدم بی رحمی هستی رو من. گفتم، تقصیر این جنک لعنتی است. نگاهش را به من دوخت و گفت، «بار کو» زنده است. کمک کن او را به یک دکتر برسانیم. پوز خندی زدم و گفتم، گمانم عقل از سرت پریده بفکر من نباش چیزی نمیشود بگذار بمیرد. با عصبا نیت گفتم، گوش کن پسر. از من و تو کاری ساخته نیست.

ناگهان به من حمله کرد. خودم را کنار کشیدم و پایم را جلو پا یش گرفتم... تعاملش را از دست داد و بسینه بروی زمین افتاد. پایم را روی گردنش گذاشت و گفتم، اگر خیال داری «بار کو» را تنها نگهذاری، من حرفی ندارم.

سکوت کرد. «شارلوت» گفت، راحتیش بگذار. پایم را از روی گردش «کپلر» برداشت و گفتم، بلند شو برای رفیقت طلب آمر زش کن.

درمرز وحشت

«کپلر» بـاـاندوه فـراـوان اـزـروـی زـمـین بـرـخـاست وـبـطـرف «پـارـکـو» رـفـت او هـنـوز زـنـده بـود، وـآـخـرـین لـحظـات عمرـش رـا طـی مـیـکـرد.

«کپلر» بهـمـیـنـگـاه کـرـد وـگـفت: هـمـیـشـه طـرفـخـودـت رـا اـزـپـشت مـیـزـنـی؟

گـفـتم: اـینـ یـکـی رـا مـجـبـورـبـودـم اـزـپـشتـبـزـنـم، وـالـاـتـرـا کـشـتـهـبـودـ گـفـت: بـالـاـخـرـه یـکـطـوـرـی بـایـد خـودـت رـا تـبـرـئـه کـنـیـ . کـارـدـی رـا کـه درـکـنـار «پـارـکـو» اـفـتـادـه بـود بـرـداـشـتـم وـآنـرا نـشـانـ «کـپـلـرـ» دـادـم وـگـفـتم: اـگـرـ دـیرـ جـنـبـیدـه بـودـم، اـینـ کـارـد درـشـکـمـتـ جـایـی گـرـفتـ . اـینـ رـا «پـارـکـو» اـزـتـوـی آـسـتـیـنـشـ بـیـرونـ آـوـزـدـ.

روـی پـنـجـهـ پـاـهـاـیـشـ کـنـارـ «پـارـکـو» نـشـستـ وـاوـ رـا صـدـاـکـرـدـ . «پـارـکـو» اـنـدـکـی چـشـمـهـاـیـشـ رـا گـشـودـ . «کـپـلـرـ» باـحـالـتـ عـصـبـانـیـ گـفـتـ حـرـفـ بـزـنـ پـارـکـوـ، توـمـیـ خـواـستـیـ مـرـا بـکـشـیـ؟ «پـارـکـو» باـکـلـمـاتـشـکـسـتـهـیـ گـفـتـ، اـگـرـ ... نـتوـانـسـتـمـ... آـنـها ... تـرا ...

آنـلـهـظـهـ، مـرـگـ بـسـرـاـغـشـ آـمـدـ. وـحرـفـشـ نـیـمـهـ تمامـ مـاـنـدـ. مـعـلـومـ بـهـ دـچـهـمـیـ خـواـستـ بـکـوـیدـ. کـمـیـ بـعـدـ منـ وـ«کـپـلـرـ» جـسـدـ «پـارـکـوـ» رـا اـزـ جـادـهـ خـارـجـ کـرـدـیـمـ. قـبـلـ اـزـ آـنـکـه حـرـکـتـ کـنـیـمـ، چـیـزـهـاـئـیـ رـا کـهـ «پـارـکـوـ» درـگـارـاـزـ اـزـ جـیـبـهـاـیـمـ بـیـرونـ آـوـرـدـهـ بـوـدـوـ «کـپـلـرـ» آـنـهـارـا پـیـشـخـودـشـ نـگـهـدـاـشـتـهـ بـوـدـ، اوـاوـ گـرـفـتـمـ وـآـمـادـهـ حـرـکـتـ شـدـیـمـ . شـارـلوـتـ رـفـتـ وـ پـشـتـ سـرـمـنـ نـشـستـ وـ«کـپـلـرـ» بـغـلـ دـسـتـمـ جـاـگـرـفـتـ . مـسـافـتـ کـوـتـاهـیـ کـهـ اـزـ آـنـجـاـ دـوـرـشـدـیـمـ، یـکـیـ اـزـ سـیـگـارـهـاـیـ خـوـدـمـ رـا آـتـشـ زـدـمـ پـسـ اـزـ یـکـ پـیـکـمـحـکـمـ، دـوـدـ آـنـرـا بـطـرفـ «کـپـلـرـ» فـرـسـتـادـمـ وـگـفـتمـ: خـوبـ، حـالـاـ رـاجـعـ بـهـرـئـیـسـ وـهـمـکـارـانـ شبـکـهـ خـودـتـانـ حـرـفـ بـزـنـ .

پـسـ اـزـ اـنـدـکـیـ تـاـمـلـ گـفـتـ، ماـبـهـرـوـسـتـوـکـ مـیـوـیـمـ: مـرـکـزـفـعـالـیـتـ ماـ آـنـجـاـسـتـ. تـابـرـلـنـسـیـ وـپـنـجـ کـیـلـوـمـترـ فـاـصـلـهـ دـادـ . باـخـنـدـهـ گـفـتمـ، دـیـگـرـ خـودـتـرـاـ بـهـ حـسـابـ نـیـارـ، بـکـوـ آـنـهاـ.

امیر عشیری

بعد سیگاری تعارف‌ش کردم . گفت ، از سیگارهای خودم

می‌کشم .

«شارلوت» گفت : «کپلر» زندگیش را به تو مدبیون

است .

«کپلر» در حالی که از بسته سیگارش سیگاری بیرون نمی‌آورد گفت سعی می‌کنم بزودی دین خودم را ادا کنم .

گفتم : پس باعجله این کار رانکن .

گفت : هر کاری که توبگوئی می‌کنم .

پرسیدم ، آنها در چه زمینه‌ئی فعالیت می‌کنند ؟ سیگارش را آتش زد و گفت : خودت بهتر میدانی . طرح اسلحه جدید آنها ، هدف شبکه هاست .

باز پرسیدم : «بار بارا» هم برای شما کار می‌کند ؟ سکوت کرد . گفتم : من اگر جای تو بودم ، هر چه میدانستم ، می‌گفتم وثابت می‌کرم که با آرتور رومان ، قصد همکاری دارم .

پکی به سیگارش زد و بعد آنچه راجع به شبکه خودشان می‌دانست ، در اختیار ما گذارد . اطلاعاتش بسیار جالب و شکفت آور بود . موضوع فعالیت جاسوسان حرفه‌ئی در برلن ، خوبی مهمتر از آن بود که من تصورش را کرده بودم .

ساخه «لاورنتی بریا» رئیس پلیس مخفی روسیه پشت سر آنها بود طرح اسلحه جدید آلمان و مرکزی که مشغول بیاده کردن طرح بودند ، هدف دوسازمان اطلاعاتی بود . یکی لندن و دیگری مسکو لندن به جهاتی مرا مأمور بدم طرح اسلحه جدید کرده بود و مسکو با گروهی از جاسوسان حرفه‌ئی وارد کار شده بود . بدین ترتیب من یک تن باشد با آنها مبارزه می‌کرم و تنها شناسی که داشتم «طالب» برادرم بود که در کارخانه «لوکن والد» کار می‌کرد . لندن هم با توجه به دامنه فعالیت متفق خود ، به من که برادرم در پشت هدف مشترک عضو حساسی بود ، مأموریت داده بود که طرح اسلحه جدید را از طالب بگیرم .

در مرزو حشت

برای رسیدن به هدف ابتدا خصوصی در میان نبود. موضوع رقابت وزرنگی بود. ولی کم کم رقابت، جای خودش را به خصوصی داد و چند قتل اتفاق افتاد.

من بدون توجه به قتل‌هایی که بدست خودم صورت گرفته بود، هی کوشیدم تاراه را برای رسیدن به هدفی که دارم همواره کنم. از «کپلر» پرسیدم: چه کسی شما را سازمان داده است. گفت: اسمش رانمی‌دانم ولی نمی‌دانم که یک نفر فرانسوی است و ما او را به شماره هفت می‌شناسیم. «شارلوت» با عجب گفت:

راجع به مامور شماره هفت تابحال چیزی به گوشم نخورد.

خنده‌کوتاهی کردم و گفتم: این مامور شماره هفت، حرفاًی است. وقتی ماموریتش تمام شود، همکارانش دیگر اورا با این شماره نمی‌شناسند. چون سازمان کوچکشان بهم می‌خورد.

«شارلوت» گفت: این مامور شماره هفت باید آدم‌جالبی باشد که توانسته عده‌یی از ماموران حرفة‌ئی را سازمان بدهد. «کپلر» گفت: مردی بی‌رحم و خشن است. همه ازاوحساب می‌پرند.

از «کپلر» پرسیدم: راجع به شوهر «باربارا»، چه می‌دانی؟ گفت: راجع به او چیزی نمی‌دانم. تابحال هم‌اسمی از شوهر «باربارا» به میان نیامده. فکر نمی‌کنم در این قمار خطرناک نقشی داشته باشد.

«شارلوت» پرسید: شما در «روسیوک» جای مشخصی دارید؟

«کپلر» گفت: ستاد عملیات در یک ویلای اجاره‌یی است.

و پس از لحظه‌یی تامل اضافه کرد: در واقع من و همکارانم

امیر عشیری

برای انجام این ماموریت اجیر شده‌ایم .

«شارلوت» گفت، وحالاترا اجیر کرده‌ایم .

خنده‌ام گرفت. «شارلوت» پرسید، مگر غیر از اینست؟

گفتم: نه، ولی باید دید عقیده خودش چیست. راضی هست

برای ما کار کند، یا هنوز بفکر گرفتن انتقام است؟

«کپلر» گفت: هر وقت توانستم دین خودم را به تو ادا کنم، آن

وقت با هم صحبت می‌کنیم.

برای اطمینان او گفتم، با هزار لیره چطوری؟

لبخندی بروی لبانش نشست و گفت: ای... موافقم.

گفتم: اگر ماموفق شدیم، سعی می‌کنم با تو کنار بیایم. حالا

حواست راجمع کن، داریم به «روستوک» نزدیک می‌شویم.

به احتمال قوی برخوردم اما با آنها بدون خونریزی نخواهد

بود.

«کپلر» پرسید: من چکار باید بکنم؟

گفتم: هنوز نقشه کار را طرح نکرده‌ام. به مقصد که رسیدیم

وضع خودمان را روشن می‌کنیم.

شارلوت پرسید: تو اهل کجا هستی؟

کپلر گفت: بزرگ شده «آلزان» هستم.

گفتم: از اسمش پیدا است.

پرسیدم آنها چند نفر هستند؟... آن سه نفری را که کشته

شدند به حساب نیار.

کمی فکر کرد و بعد گفت: با آن فرانسوی، چهار نفر.

— با خودت؟

— نه خودم را حساب نکردم.

دو باره از «کپلر» پرسیدم. مطمئنی آنها چهار نفر هستند؟

بفکر فرورفت. معلوم بود که تعداد همکارانش را در ذهنش

می‌شمرد. چند لحظه بعد رو کرد بهمن و گفت: فکر نمی‌کنم آنها

از چهار نفر بیشتر باشند تا زده اگر هم بیشتر بودند نقشه شما که

در مرز وحشت

بهم نمی خورد ؟

«شارلوت» گفت ، نه ، نقشه ما بهم نمی خورد .

به کپلر گفتم ، شارلوت جوابت را داد حالا توباید به سوال من جواب بدھی . توهنوز هم خودتر از آنها می دانی یا اطراف مارامی کیری ؟ این موضوع باید روشن شود .
کپلر دستی به چانه اش کشید و گفت ، مسلما باشما هستم . چون اسلحه در دست شماست .

خنده ام گرفت . شارلوت پرسید ، چرا می خندي .

گفتم ، کپلر نوکر کسی است که لوله اسلحه اش را رو به او گرفته باشد .

کپلر با خنده گفت ، البته تا وقتی که دینم را به تو ادا نکردام .

بعد از آن دیگر فکر نمی کنم به تو بدھکار باشم .

شارلوت گفت ، کپلر تصمیم دارد وقتی دینش را به تو ادا کرد دو مرتبه به جبهه خودش بر گردید .

کپلر سر بجانب شارلوت بر گرداند و گفت ، قاعده تا باید همین کار را بکنم . دلیلش هم اینست که نمی توانم با آب و هوای دنیا شما زندگی کنم به مزاجم سازگار نیست ا

گفتم این را قبول دارم فعلا سعی کن دین خودت را به ما درست ادا کنی که دو مرتبه حساب خود را با هم پیدا نکنیم . پس بعد از آن با تو کاری ندارم .

کپلر یک باری نشست و گفت ، مطمئن باشید اگر نتوانم کمکتان کنم ، لا اقل این قول را میدهم که بتوانم جلوز بانم را بگیرم و دست از پا خطأ نکنم .

شارلوت گفت ، چرا غهای دوستوک دیده می شود . دیگر چهزی نمانده ، داریم میرسیم .

گفتم ، من هم نقشه بی کمتر حش را در ذهنم ریخته ام ، دارم تکمیل می کنم .

امیر عشیری

کپلر بالحنی طنز آمیز گفت . به نقشه تان اضافه کنید که کپلر
هم باید مسلح باشد .
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم، در اینکه تو هم باید مسلح باشی
حر فی نویست .

— شوخی می کنید !

— نه ، دارم جدی می گویم .

— ولی لحن شما به شوخی بیشتر شبیه بود .

پرسیدم، اگر توبجای من بودی، چکار می کردی ؟..... تصمیم
می گرفتی اسلحه در اختیارم بگذاری ؟
گفت نمی دانم . حالا که نیستم ، اگر بودم ، آن موقع تصمیم
می گرفتم .

گفتم : ولی من تصمیم خود را گرفته ام . این فکر را از سرت
بین ون کن که اسلحه در اختیارت بگذارم . دلیلش هم اینست که هنوز
به تو اطمینان ندارم و نباید هم داشته باشم .

کپلر گفت : پس انتظار کمک از من نداشته باشید .

خنده کوتاهی کردم و گفتم،

همان حر فهای خود را می خواهم تحويلت بدhem . جلو زبانت
را بگیر و دست از پا خطا نکن . جز این انتظار دیگری از تو ندارم
 فقط وقتی به نزدیکی های ویلای آنها رسیدیم ، خبر کن .

شارلوت گفت : ضمناً به آنها هم نباید کمک کنی .

گفتم : وقتی کپلر تصمیم گرفته که دست از پا خطا نکند ،
یعنی به آنها هم نباید کمک بکند . چون آن وقت به «پار کو» ملحق
می شود .

و بعد رو کردم به کپلر گفتم : مگر غیر از اینست ؟
پس از چند لحظه تامل گفت : شما هر کاری که بگوئید ، من انجام
می دهم .

گفتم : و اگر من و شارلوت هم زنده ماندیم ، دوهزار لیره ای که
برایت کنار گذاشته ام ، نقداً می پردازیم . اگر از این معامله ناراضی

در مرز وحشت

هستی، بگو .

گفت ، از اینکه دستمن در ابالا برده‌اید متشرکم .

به روستوک رسیدیم . شهر کوچکی بود . شبیه به شهرستان کرج خودمان . کپلر هارا راهنمایی می‌کرد . شهر در سکوت و آرامش فرو رفته بود . از یکی دو خیابان گذشتیم ووارد سومین خیابان که در کنار شهر واقع بودندیم مسافتی کوتاه که رفتیم ، کپلر گفت : همین جانکه مدارید .

آتومبیل را کنار خیابان نگهداشتیم . موتور و چراگهای آن را خاموش کردم و پرسیدم : ویلا آنها در همین خیابان است ؟ گفت خودت خواستی که وقتی به نزدیکی‌های ویلا رسیدیم : خبرت کنم .

گفتم ، آره ، هیچ یادم نبود . خوب ، با ویلا چند قدم فاصله داریم ؟

کپلر گفت : در حدود صدقدم یا ظین تر به انحنای کوچکی میرسیم که این خیابان به سمت راست ادامه پیدا می‌کند . از آنجا که بکذریم ، ویلای شماره هفت که در سمت چپ خیابان واقع است به آنها تعلق دارد .

گفتم ، وحالانقهی . را که طرح کرده‌ام ، برای شما دو تا هم شرح می‌دهم .

بعد بشرح جزئیات نقشه طرح شده پرداختم به کپلر گفتم که من واو باهم وارد ویلا می‌شویم واو در آن موقعیت چه وظیفه‌یی دارد و در موقع برخورد با همکارانش چه باید بگویید .

ماموریت شارلوت راهم برایش روشن کردم . بعد اسلحه کپلر را که فشنک‌های آنرا خارج کرده ، بودم بدست خودش دادم و گفتم "وقتی وارد ویلا شدیم فقط من و خودت می‌دانیم که تو این اسلحه فشنگی وجود ندارد .

بهر حال ظاهر قضیه را باید حفظ کنی و قیافه و رفتارت بامن و آنها باید کاملاً طبیعی باشد .

امیر عشیری

انکار که هیچ اتفاقی بین راه نیفتاده . سوال دیگری
نداری ؟

گفت ، نه . این نقشه ترا تقریباً حدس زده بودم
گفتم : چه بهتر وحالا سعی کن به وظیفه ات عمل کنی .
رو کردم به شارلوت و پرسیدم : تو چطور ؟
شارلوت گفت ، از جانب من خیالت راحت باشد .
بعد رشته طنابی بدمستم داد و گفت . اینهم طنابی که
می خواستی .

با خنده گفتم ، ایکاش هر چه می خواستم ، به این آسانی بدمست
می آمد .

کپلر گفت ، خیلی دلت می خواست همین الان بدون قتل و
خونریزی طرح اسلحه جدید آلمانیها را بدمست می آوردم ؟
گفتم : آره . ولی متاسفانه باید دست به اسلحه ببریم .
شارلوت گفت : همیشه همون طور بوده .

رو کردم به کپلر و گفتم ،
از اینجا تامقصد ، راننده توهستی .

بعد در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم و از درسمت راست
بالا آمدم و بجای کپلر نشستم .
قبل از آنکه حرکت کنیم ، به شارلوت گفتم که دست هایم را از
پشت باطناب بینند .

دست های من در طناب کاملا آزاد بود هر لحظه که اراده
می کردم ، می توانستم یک یا هر دوستم را آزاد کنم . به کپلر گفتم ،
حال می توانیم حرکت کنیم .

بین راه از کپلر راجع به وضع ویلا پرسیدم . او مشخصات ویلا
را در اختیارمان گذاشت ما ، یعنی من و شارلوت باید نقشه طرح شده
را اجرامی کردیم . کپلر فقط سیاهی لشکر بود و با اینکه می توانست
زنگ خطر را برای همکارانش بصدادر آورد ، آنقدر ها موثر نبود که
بتواند نقشه ها را بهم بزنند کپلر بیشتر بفکر جان خودش بود . مطمئن

در مرز وحشت

بود که اگر دست از پا خطا کند، اولین گلوله‌ها نصیب خودش می‌شود.

من وشارلوت تصمیم داشتیم احیاناً اگر وضع بشکلی درآمد که مجبور شدیم دست به اسلحه ببریم، با وجود خطری که امکان داشت متوجه خودمان شود، آن‌ویلا رازیر رکبار مسلسل بگیریم، اگر چه سکوت و آرامش خیابان بهم بخورد.

ماموریت من که از ساعت‌ده آن شب شروع شده بود، با یاری نقطعه پیروزی یاشکست پایان می‌یافتد.

ابتدا هدف ما بدام انداختن «باربارا» و مخفی کردن او در زیرزمین رستوران مادام «زرمانیا» بود. اما تعقیب او شکل دیگری پیدا کرد و حوادث خونینی بیار آورد که پیش‌بینی نکرده بودیم. با آنکه «شارلوت» و من، با حیله و نیز نک موفق شدیم خودمان را از وضع خطرناکی که داشتیم نجات بدیم. معلوم نبود حوادث بعدی چگونه ازما استقبال می‌کرد.

بهر حال ما باید به یکی از دونقطه پیروزی یاشکست می‌رسیدیم.

از انحنای خیابان که گذشتیم، به «کپلر» گفتم، چرا غهای اتومبیل را خاموش کن.

کمی بعدما آنطرف خیابان، رو بروی ویلا شماره هفت بودیم مقابل درویلاسه اتومبیل جلب نظر می‌کرد. «کپلر» گفت، آنها آنجا هستند، توی آن‌ویلا.

با او گفتم، پیاده شو. آنها منتظر تو و «پارکو» هستند که من تحویلشان بدهید.

همونکه او پیاده شد تا اتومبیل را دور نزد، من مطالبی را که نمی‌خواستم در حضور «کپلر» گفته باشم، با کلمات کوتاه و سریع به «شارلوت» گفتم و برایش بیان کردم که در غمیت من چه وظایفی را باید انجام بدهد.

امیر عشیری

«کپلر» درست مرا باز کرد و گفت: پیاده شو بیینم چه کار
می‌کنی.

از اتومبیل پائین آمدم ظاهر قضیه باید حفظی شد. در حالی
که دستهایم از پشت باطناب بسته شده بود، بطرف ویلا برآمده تا
«کپلر» اسلحه بدست بدنبال می‌آمد. ساختمان تانردهای
آهنی برخیابان در حدود پنج مترا فاصله داشت. وقتی او تکمه زنک
در رافشار داد آهسته گفت: یادت باشد که نباید دست از پا خطا
کنی.

گفت: حواست راجمع کن، یک نفر دارد می‌آید که در را باز
کند.

صدای پا به پشت در که رسید قطع شد صدای مرد جوانی برخاست
که پرسید: کی هستی؟

«کپلر» گفت: من هستم، کپلر، در را باز کن
آن مرد در را باز کرد. اسلحه در دستش بود. نگاهی به من
انداخت بعد متوجه «کپلر» شد و گفت:
خیلی وقت است از برلن حرکت کرده‌اید، تا حالا کجا
بودید؟

«کپلر» نگاهی به من کرد. بعد به همکارش گفت: «روم»
بسرش زده بود تا با غافلکردن ما فرار کند.
آن مرد پرسید: پارکو کجاست؟

«کپلر» گفت: زخمی شده برو کمکش کن.
مرد جوان همانطور که نگاهش به من بود، ناگهان سیلی محکمی به
صور تم زد و گفت: این تازه‌اول کار است.

بعد رو کرد به «کپلر» و گفت: ببرش رئیس منتظر است.
آن لحظه که او سیلی بصور تم زد، دستهایم آزاد وطناب را زیر
کمر بند بارانیم محکم کرده بودم. آن مرد همینکه برآمده تا از پلکان
پائین برود، دستهای قلاب شده من از پشت سردوی گردنش پائین آمد.
ضر به محکمی بود. نگذاشت تعادلش بهم بخورد. یقه کشش را از پشت

در مرزو حشت

سر گرفتم، و اورا بطرف خودم جر خاندم و با هشت به بینی اش کو بیدم.
بعد بر روی پلکان هلشدادم.

آن مرد حسابی گیج شده بود. بی آنکه تعادلی داشته باشد.
بئین رفت و محکم به در آهنی خورد و همانجا افتاد،
به «کپلر» گفتم: «معطل چه هستی؟... نفر دوم را بفترست
دمدر.

او همینکه وارد ساختمان شد، صدای مردی را از داخل شنیدم
که بر سیدجه خبر شده کپلر؛

«کپلر» همانجا ایستاد. سایه اورا که روی سنگ فرش بالای
پلکان افتاده بود، می دیدم. گفت:

— عجله کنید. بار کو و «روم» هر دوز خمی شده اند و قادر به
راه رفتن نیستند «زرز» رفته که به «بار کو» کمک کند.

معلوم شد اسم نفر اول که از پای درآمده بود، «زرز» است.
«کپلر» از در ساختمان بیرون آمد. بدنبال او مردی از میان
در گذشت. با او همانگونه رفتار کردم که با نفر اول کرده
بودم.

«کپلر» گفت: بجز رئیس و «بار بارا» یک نفر دیگر هم مانده
همین جا باش تا بینم چه کار می توانم بکنم. این دیگر بستگی
به شان خودت دارد.

گفتم اگر نفر سومی با اربابش از این در بیرون بیاید، زحمت
هر دو مان کم می شود. ضمناً یادت باشد که ترا با یک دستگاه گیرنده
تجهز کرده ام. فکر نمی کنم بتوانی بیدایش کنی.
گفت: پس تو را چهارمینه کرده ؟

گفتم: عجله کن.

«کپلر» بداخل ساختمان رفت.

بی آنکه متوجه شود، نگاهش کردم به او سط راه را که رسید
در آفاقی را باز کرد. داخل نشد. معلوم بود با کسی که در را باز کرده،
دارد حرف معجز ند. همینکه او خودش را کنار کشید، من هم خودم را به

امیر عشیری

پشت در کشیدم و همانجا ایستادم. از صدای پاها حس زدم که با ید دو نفر باشند. یکی «کپلر» و دیگری همکار تن. کسومون شکار من در آنجا محسوب می‌شد.

حدسم درست بود. سایه دونفر بروی سنگفرش جلو داشتمان افتاد. اول «کپلر» بیرون آمد. بدنبال او مردی جوان که هیکل نسبتاً درشتی داشت از میان در گذشت هنوز به او این پله نرسیده بود که با دست به شانه اش زدم. همینکه سرش را به عقب گرداند از بغل با مشت محکم بصورتش کوبیدم.

در همان حال که گیج شده بود و یک بری می‌رفت، دستش را بزیر کتش برد. دومین مشت من با سرعت به گردش خورد. خیلی سریع اورا گرفتم و از پلکان بردمش پائین و سرش را به در آهنی کوبیدم. ناله خفیفی کرد و مثل نعش، پایی درافتاد.

«کپلر» گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد زبر و زرنگ باشی.

گفتم: باید ممنون تو باشم.

گفت: حالا فقط دونفر مانده‌اند.

رئیس و باربارا. آنها را نوی آن‌اتاق ندیدم. لابد را تا اتفاق دیگری هستند.

پرسیدم: نمی‌دانی آنها توی آن اتاق چکار می‌کنند؟
بالحنی کنایه آمیز گفت: خودت فکر کن، شاید بتوانی جواب خودت را بدهی!

باز پرسیدم: مگر، مگر بین رئیس و «باربارا» روابط دیگری هم هست؟

شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم، باید از خودشان بھرسی.

پرسیدم توی کدام اتاق خلوت کرده‌اند؟
گفت: اتاقی که شکارهای تو از آنجا بیرون آمدند نسبتاً بزرگ است.

در مرد و حشت

از آنجا به اتاق دیگری راه دارد آنها باید توی همان اتاق باشند. بعد خنده معنی داری کرد و گفت: برای عشق بازی جای دنج و خلوتی است. رئیس مطمئن است که کسی مزاحمش نمی‌شود.

گفتم: به حساب توجز رئیس و «بار بارا»، کس دیگری نمایند. با آنها باید طور دیگری رفتار کرد. حالا کمک کن جسد این سه نفر را از سر راه کنار بکشیم.

گفت: آنها هنوز نمرده‌اند که می‌گوئی جسدشان را...

گفتم: از نظر من هر سه نفر شان مرده‌اند.

با کمک «کپلر»، آن سه نفر را که نیمه جان بودند، به پشت بوتهای گل کشیدیم. «کپلر» پرسید: حالا چکار می‌خواهی بکنی؟ پس از چند لحظه تأمل گفتم: از دو حوال خارج نیست. یا «بار بارا» به قصد مراجعت به برلن، تنها از ساختمان خارج می‌شود و یا با عشوقش در هر دو حوال، همین جایی که ما کمین کرده‌ایم، جای مناسبی است برای غافلگیری کردن یک یا هر دو شان. باید معنی کنیم صدای گلو له بلند نشود.

«کپلر» گفت: وقتی آنها از خلوتگاه بیرون بیایند و متوجه شوند که از آن سه نفر خبری نیست، ممکن است احتیاط بکشند.

گفتم: سروصدائی بلنگ نشده که آرامش ویلا را بهم زده باشد آنها فقط احتیاط می‌کنند و در ساختمان که باز است توجه شان را جلب می‌کند. بعد ارباب تو آن سه نفر را یک بیک صدا می‌کنند و وقتی ببینند کسی با وجود این دهد، آن وقت با احتیاط از در ساختمان بیرون می‌آید تا ببینند چه خبر شده و مامورانش کجا رفته‌اند.

گفت: تا اینجا شناس خیلی به توانی کرد. حالا باید بعد از را دید.

گفتم: هر وضعی که پیش بیاید، برای من فرقی نمی‌کند. اگر مجبور باشم، از اسلحه استفاده می‌کنم. توقفت سعی کن دست از پاخته از کنی، چون آن وقت مجبورم تراهم بکشم.

گفت: آن لحظه‌ای که توی این ویلا کسی نباشد، آن وقت

امیر عشیری

می‌دانم که دیگر به تودینی ندارم . مگر قرار ما این نیست ؟
کفتم ، آن وقت می‌توانی فشنگ‌های اسلحه‌ات را بگیری و با
یکی از این اتومبیل‌ها برگردی به برلن یا هر کجای دیگر که
می‌خواهی .

«کپلر» حرفی نداشت که بنده را در سکوت فرو رفته بودیم
من به در ساختمان که باز بود، چشم دوخته بودم ، روشنائی چرا غرایه را
بر روی سنگ فرش جلو درافتاده بود . صدای بازشدن در یکی از
اتفاقها توجه هر دو مان را جلب کرد .

«کپلر» گفت ، بالآخر هر دو شان بیرون آمدند .
صدای حرف دوم رد از توی راه را شنیده می‌شد . آهسته
به «کپلر» گفتم : مثل اینکه حسابت در مورد تعداد همکاران درست
نباود . صدای هر دو شان را می‌شنوی ؟ ...

گفت : آده ، تعجب می‌کنم ، رئیس با کی دارد حرف میزند ؟
صدای بکی از آن دو بگوشم آشنا بود . آهسته سرم رانکان
دادم و با خودم گفتم : پس رئیس فرانسوی جاسوسان حرفه‌ای
اوست ؟

خودم را به پشت لنه که در بسته ساختمان کشیدم . «کپلر» هم ذیر
پلکان و در تاریکی ایستاده بود . معلوم بود که آنها ایستاده صحبت
می‌کنند . صدا قطع شد و بدنبال آن صدای پای کسی که بطرف در
ساختمان می‌آمد شنیده شد . طولی نکشید که مردی از در ساختمان
بیرون آمد . پالتوبتن داشت و کلاه شاپو بسرش گذاشته بود و کیفی
هم در دست راستش دیده می‌شد ناگهان بفسکرم رسید که آن مرد باید از
ماموران مخفی «بریا» باشد .

با یک خیز خودم را به اورساندم و از پشت . با یک دست دهانش
را گرفتم و دست دیگرم را هم بنزیر چانه‌اش بردم و با تمام قدر تی که
داشم ، گلویش را ای‌فشار دادم کیف را پی‌محکم گرفته بود . خیلی سعی
می‌کرد خودش را از چنگ من نجات بدهد ... او را همان‌طور که گرفته
بودم با تمام مقاومتی که نشان می‌داد ، سرش را به دیوار سنگی کنار

در مرز وحشت

در ساختمان کو بیدم . آدم جان سختی بود .
اما با چند ضربه هشت که به پهلویش زدم ، نفس توی سینه اش
بیچید و از جان سختی بیرون آمد . این لحظه رها یش کردم مثل فانوس
تاشد و همانجا کنار درافتاد .

همان موقع ، صدای رئیس فرانسوی آنها از درون راه را
بلند شد که مامورانش را به اسم صدامی کرد . کیف آن مرد را که کنارش
افتاده بود ، برداشت به شارلوت علامت داد و بعد کیف را به وسط خیابان
پرت کرد . با عجله طناب را به معج دستهایم انداختم و به کپلر گفتم ،
معطل نشو .

از کنار پلکان پائین رفتیم . بعد در حالی که من جلو میر فتم
واو بدنیالم بود ، دو مرتبه از پلکان بالا آمدیم . دم در ساختمان که
رسیدیم ، رئیس آنها به راه را رسیده بود . همین که چشمش به من افتاد
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— خیلی وقت است منتظرت هستم !

گفتم : بین راه سعی کردم فرار کنم ، ولی نشد .

آن چهره آشنا که کسی جز «کوتران» نبود ، پوزخندی زدو
گفت ، باید می دانستی که نباید حماقت کنی .
کپلر گفت : حماقت «روم» باعث شد که «پارکو» بشدت
زخمی بشود . «زرز» و دوستان پیش او هستند .
کوتران به کپلر گفت : آقای روم را بیر توی اتفاق ، می خواهم
چند کلمه یی با ایشان حرف بزنم .

خودش جلوتر از ما وارد همان اتفاقی شد که شکارهای من از
آنجا بیرون آمده بودند . من و بعدهم کپلر به آنجا وارد شدیم ،
«باربارا» ، در آنجا نبود . و این باعث تعجبم شد از دو حوال خارج
نبود . یا قبل از رسیدن ما به آنجا ، او به برلن برگشته بود . و یا در آن
اتفاق کوچک بود .

رو کردم به کوتران و گفتم ، تو واقعاً عضو وفادار و خلل
ناپذیر نهضت مقاومت ملی فرانسه هستی !

امیر عشیری

با خنده ساختگی گفت، هدف همه ما، ضربه زدن به آلمان نازیست. از هر راهی که بتوانیم، این کار را می‌کنیم. من همیشه به نهضت مقاومت ملی فرانسه و فادر بوده‌ام.

گفتم: هم وفاداری وهم خودت را فروخته‌می‌می‌باشد! گفت: برای اینکه دیگر از این حرفها نزدیکی، نقشه خوبی برایت کشیده‌ام.

بالحنی محکم گفتم: من از مرگ وحشتی ندارم. خنده کوتاهی کرد و گفت: تقصیر خودت است. برایت پیغام فرستادم که ظرف بیست و چهار ساعت از خاک آلمان خارج شوی به حساب خودت مقاومت کردی بعد دونفر از مأموران من ترا از برلن خارج کردند که در مرز سویس، آزادت کنند به آنها حقه‌زدی و هردو شان را کشته‌اند.

خیال کردی در این قمار خطرناک، برند شده‌بی و بالاخره بدام خودم افتادی. حالا چاره‌بی ندارم، جز اینکه ترا بکشم. پرسیدم: بار بارا کجاست؟ خنده دو گفت: او برای من کار می‌کند و میل ندارد قیافه‌احمقانه ترا ببیند.

گفتم: پس طرح جدید اسلحه آلمانیها را او در اختیارت می‌گذارد؟

با صدای بلند خنده دید و گفت: و منهم در اختیار مأموران مخفی روسیه می‌گذارم. همین چند دقیقه پیش، طرح کامل اسلحه و اطلاعات دیگری که من بوط به کارخانجات اسلحه‌سازی آلمان بود، بوسیله یکی از مأموران مخفی روسی از اینجا خارج شد. آره، دیدمش.

خیلی دلش می‌خواست ترا ببیند.

فکر می‌کنم مرادم دید که به اینجا می‌آورند. سیکاری آتش زد و گفت:

تعجب نمی‌کنم چرا کوتران این طور بی پرده حرف می‌زنند!

در مرزو حشت

گفتم : لابد دایلی دارد .

پکی به سیگارش زدو گفت : تنها یک دلیل دارد ، و آن اینکه این مطالب سری را با خودت به گورمیری .

سعی کردم او را عصبانی کنم گفتم تو خائن هستی کوتران . سیگار را از میان دولبیش برداشت . حالت قیافه اش غوض شدو بالحنی که معلوم بود کمی عصبانی شده ، گفت : توهنوز معنی خیانت را نمی دانی .

گفتم : وقتی در برلن با تورو برو شدم ، حس کردم که نمیتوانم به تو اطمینان داشته باشم .

— و بهمین دلیل راجع به ماموریت حرفي به من نزدی .

— چون در یافته بودم تو آدم کثیف و پستی هستی .

— جلو زبان را بگیر .

بالحنی تند گفتم : تو خودت را فروخته ای . تو نمی توانی یک فرانسوی باشی . تو مرد اجیر شده ای هستی . آدم چقدر باید پست باشد که اجیر شکنند .

در حالی که صدایش از نفرت می لرزید ، گفت : ترا میکشم که نتوانی درباره من قضاوت کنم .

گفتم : آدم پست و رذلی مثل تو ، باید هم این کازابکند .

ناگهان بطرف من آمد و با دست سیلی محکمی بصور تم زدو گفت :

— خفه شو .

این لحظه بی بود مطلوب من . با سر چنان بصورتش کو بیدم که تمادلش را از دستداد .

فریاد زد ، کپلر بکشش .

با هشت بسر و صورتش کو بیدم . خون از بینی و دهانش جاری شد ولی من همچنان اورا بزیر مشت و لکد گرفته بودم . خشم و نفرت وجودم را پر کرده . بود صدای کپلر راشنیدم که گفت ، راحتیش بگذار .

کوتران و من ، هر دو بنفس نفس افتاده بودیم . صورتش را خون پوشانده بود . بنظر میرسید که چشمها یش جائی را نمی بینند .

امیر عشیری

حالت گیجی و عجیبی داشت. همان ضربه اول که باس را به صورتش کوبیده بود، اورا تامر زازپای در آمدن، پیش برده بود با آنکه وضعش وخیم بود و بی هدف هشت گره کرده اش در هوا رها میشد معهداً یکی از هشت های او به چانه ام خورد.

کوتران می کوشید که بر خودش مسلط شود، اما من به او فرصت نمی دادم. احتیاجی به این نبود که اسلحه اش را بگیرم. چون در آن لحظات، قدرت کشیدن اسلحه را نداشت. اما من هدفم این بود که او را بضرب هشت های پی در پی، از پای در بیاورم. خودم نیز حالت عجیبی داشتم.

خون جلو چشم‌مانم را گرفته بود و با خشم و کینه اورا از چپ و راست می کوبیدم.

مقاومت و سر سختی او مر امتع جسب کرده بود. کپلر راهم باید می پائیدم. برای اینکه کار را یکسره کنم، یقه کتش را گرفتم و چند بار در جان کاش دادم و بعد عقب هلش دادم. پس عقب عقرب رفت و به سینه بین کف اتاق افتاد.

من همچنان به او خیره شده بودم کوتaran نیم خیز شد.

دستش را بصورتش کشید کمی به پشت غلتید. اسلحه در دستش بود. من باید خیز خودم را بر کف اتاق انداختم. اسلحه تو هشتم بود و قبل از آنکه شلیک بکنم، صدای گلو له ئی برخاست. و به دنبال آن صدای چند گلو له پی در پی شنیده شد.

صدای شارلوت را شنیدم که گفت. رومن، حالامی توانی بلند شوی. کوتaran کشته شد.

از جا بلند شدم و از شارلوت پرسیدم، تو اورا کشتنی؟ گفت: به موقع رسیدم.

بعد به زن جوان ورنک پریده ئی که در کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: اینهم خانم بار بارا که دنبالش می گشتی.

کپلر گفت: کی باید جواب آدمکشی های امشب را بدهد؟ گفتم: اگر خیلی فاراحتی، می توانی به آن ها ملحق شوی.

در مرز وحشت

رو کردم به بار بارا و پرسیدم : کجــامی خواستی بروی ؟ ...
به لوكن والد ، يايک جای ديگر ؟
شارلوت گفت : وقتی از در ساختمان بيرون آمد معلوم بود
خيلي عجله دارد . هنوز به پله اول نرسیده بود که لوله اسلجه را به
پشتش گذاشت و به او گفتم که چرخهای جلوی هرسه اتومبیل پنچر است
و او نمی تواند حرکت کند . اوراهما نجا نکه داشتم ، وقتی سروصدای
تو و کوتران را از دستگاه گيرنده شنیدم ، فکر کردم ممکن است به
کمک من احتیاج داشته باشی . همینطور هم شد ، درست به موقع
شلیک کردم .

گفتم : پس خانم بار بارا جسد مردی که پشت درافتاده بود
ندید .

شارلوت گفت : آن قدر عجله داشت که حتی دور و برش راهمنگاه
نکرد .

بار بارا که رنگ بصورتش نمانده بود ، مضطربانه پرسید : با من
چکار می خواهد بکنید ؟
گفتم : جای مناسبی را برایت در نظر گرفته ایم . اسم آن محل را
نمی شود زندان گذاشت ، ولی در واقع توزندانی هستی . معلوم هم نیست چه
وقت ممکن است آزادشوي .

بار بارا گفت : من چیزی نمی دانم که در اختیار تان
بگذارم .

گفتم : فقط چندتا سؤال راجع به خودت و کوتران و آن مامور
مخفي روسي ،

گفت : خوب بود از کوتران هی پرسیدید .

از او پرسیدم : تو با کوتران و آن مامور مخفــی روی توی آن
اثاق چکار می کردید ؟
بار بار اسکوت کرد ... شارلوت با دست محکم بصورت او زدو
گفت : جواب بد .

بار بار ادرحالی که هم مضطرب بود و هم عصبا نی ، دستی به صورتش

امیر عشیری

کشید و گفت: توی آن اتاق یك دستگاه مخابره است. آنها با دستگاه کار می کردند منهم آنجا بودم.

به شارلوت گفتم هری به آن اتاق بزن.

بعد رو کردم به بار بار او پرسیدم شوهرت هم در این قضیه دخالت دارد یا نه؟

گفت: او چیزی نمی داند مزاحمش نشوید.

هما نظور که به من خیره شده بود، متوجه شدم مر اطور دیگری دارد نکاه می کند حدس زدم مرا از روی عکس که درخانه شوهرش است، شناخته و حال ادار دسعي می کنند در ذهنش قیافه من را با عکس تطبیق بدهد.

گفت: من شمارا یك جائی دیده ام. شاید هم عکستان زا! اخمهایم رادرهم کشیدم و گفتم: اشتباه هی کنی هن و توهیج کجا همدیگر را ندیده ایم. ممکن است آن کسی را که فکر می کنی من هستم، هن تصریح شباختی به من داشته باشد.

گفت: تو برادر شوهرم هستی و اسمت هم طاهر است.

کپلر سکوتش را شکست و حیرت زده گفت: این را دیگر نمی شود باور کرد!

گفتم: من حتی شوهرت را هم ندیده ام.

گفت: من اشتباه نمی کنم تو برادر شوهرم هستی.

هما نظور که به او خیره شده بودم، گفتم: برای تو دیگر شوهری وجود ندارد.

شارلوت از آن اتاق بیرون آمد و گفت: در آنجا دستگاه مخابره مجهزی وجود دارد.

رو کردم به کپلر و گفتم تو راجع به دستگاه مخابره ویلا حرفي نزدی.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فراموش کردم.

از بار بارا پرسیدم: آنها تماس رادیوئی گرفته بودند؟

در مرزو حشت

گفت : نمی‌دانم ، فقط آن مامور مخفی روسی ، گزارشی را به رهن مخابره کرد .

کپلر گفت : پس سرو صدای دستگاه مخابره نمی‌گذاشت که آنها از آنچه که پشت درهای بسته اتفاقشان اتفاق می‌افتد ، باخبر شوند .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : این را می‌گویند خوش‌شانسی ! بعد رو کردم به شارلوت و گفتم : آن کیف را بدیه ببینم حدس میز نم محتویاًش همان چیزهایی باشد که ما در جستجویش هستیم . کیف را گرفتم و در آن را باز کردم . محتویات کیف عبارت بود از چند برک فتوکپی ، تعدادی عکس اشخاص با حالات‌های مختلف و چند حلقه میکرو فیلم .

フトوکپی‌ها تماماً از روی اسناد و نامه‌های سری برداشته شده بود . بعد نوشته پشت‌یکی از عکس‌ها را که بزبان آلمانی بود ، خواندم .

اسم و مشخصات صاحب عکس و نوع فعالیت او در سرویس جاسوسی آلمان ، بوضوح مشخص شده بود .

در حقیقت ، عکس‌ها مربوط‌می‌شد به مامور آن سری‌سازمان اطلاعات ضد اطلاعات آلمان در اروپای باختیری و خاورمیانه .

میکرو فیلم‌ها مشخص نبود ، ولی میشد حدس زد که از روی چه نوع اسنادی عکس برداری شده است .

- از بار بارا پرسیدم : این مدارک را تودر اختیار کوتران گذاشته بودی ؟

گفت : من فقط میکرو فیلم‌ها را تحویل دادم . شارلوت رو کرد بهمن و گفت : مثل این که ماموریت تو تمام است .

گفتم سری به آن همکاران کپلر بزن . ممکن است جان گرفته باشند .

شارلوت باشتاب از اتفاق بیرون رفت . یکی دو دقیقه ، بعد

امیر عشیری

بن گشت و گفت ، همه شان در حال اغماء هستند .
کپلر گفت : آنطور که تو آنها را غافل‌گیر کردی و با مشت به
صورتشان کو بیدی ، باید هم در حال اغماء باشند .
از بار بارا پرسیدم : کوتران با بت فروش این مدارک به ما مور
مخفي «بریا» چقدر پول گرفته بود ؟
گفت : نمی‌دانم ، اگر هم گرفته باشد ، ممکن است در گاو صندوق
باشد .

شارلوت گفت : توی آن اناق ، یك گاو صندوق هست ، ولی درش
بارم ز نازمی شود .

از کپلر پرسیدم . تورمز گاو صندوق رامی‌دانی ؟
پوزخندی زد و گفت : اگر می‌دانستم ، حالا ینجا نیودم .
همان موقع که کوتران کشته شد ، در صندوق را بازمی‌کردم
گفتم ، باز کردن این جور گاو صندوقها ، برای امثال تو باید
خیلی آسان باشد ،

گفت ، چطور است خودت این کار را بکنی ؟
گفتم ، تودست بکارشو ، اگر نتوانستی ، من اخیر کن
کپلر بسراغ گاو صندوق رفت . از بار بارا پرسیدم ، در برابر
کاری که برای کوتران انجام میدادی ، چقدر پول می‌گرفتی ؟
گفت ، به این سؤال جواب نمی‌دهم .

همانطور که نگاهش می‌کردم ، گفتم ، و اگر مجبورت کنم ؟!
پس از لحظه‌ئی تأمل گفت : او بولی را که باید به من بدهد ،
در حساب بانکی من دریکی از بانکهای سوئیس می‌گذاشت . من
جیزی نمی‌گرفتم .

پرسیدم ، مطمئنی که دستمزد ترا به حسابت در بانک می‌گذاشت ؟
گفت : رسید بانک را به خودم می‌داد .
باز پرسیدم : شوهرت می‌داند که تو چقدر پول در بانک
داری ؟

باناراحتی گفت قرار بود من و شوهرم با پولی که در سوئیس

درمرز وحشت

پس انداز کرده ایم ، از آلام خارج شویم .
گفتم ، ولی چند دقیقه پیش که راجع به دخالت شوهرت در این
قضیه پرسیدم ، گفتی که او چیزی نمی داند !
بار بارا با دست پا چکی گفت ، او راجع به کار من چیزی
نمی داند .

باعصبا نیت گفتم : تودروغ هی گوئی . شوهرت راهم در این قضیه
دخالت داده ئی .

مضطرب با نه گفت ، باور کنید ، من حقیقت را گفتم .
پرسیدم : چطور شدت باین کار دادی ؟

آب دهانش را فرودادو گفت : خودم هم نمیدانم .
شارلوت بالحن نیشداری گفت ، لابد بدبنبال یک ماجرای عشقی
به این کار کشانده شده .

بار بارا فریاد زده نه ، این دروغ است .
و در حالیکه اشک در حدقه چشمانش می دوید ، گفت ،
آنها مرایدام انداختند . تهدیدم کردند که اگر دستور اشان را انجام
ندهم مرا به چنک گشتا پو می اندازند . شما بگوئید در آن موقع چکار
می توانستم بکنم . زندگی شوهرم و خودم در خطر بود .

گفتم : بهر حال ، آن ماجرا تمام شد . مامور مخفی روی و کوتران
کشته شدند .

شارلوت گفت ، ولی مامور مخفی روی و هنوز زنده است .
بالبخندی خفیف گفتم ، وقتی به چنک گشتا پو بیفتند ، مثل
این است که مرده .

بار بارادر حالیکه میکوشید جلوی اشکش را بگیرد ، گفت ، آن
ماجرای تمام شد . ولی من چی ؟ ... آزادم می کنید ؟
گفتم : فعلا به آزادی خودت زیاد فکر نکن .
با صدائی که بسختی از گلویش بیرون می آمد گفت ، پس به
شوهرم کاری نداشته باش . او برادر توست .
شارلوت با تعجب نگاهم کرد و گفت : چی دارد می گوید ؟

امیر عشیری

شانه‌ها یم را بالا آنداختم و گفتم: منهم مثل تو...
بار بارا گفت، چرا انکار می‌کنی؟ اسم تو طاهر است. عکس
بزرگ تو در اتاق ماست. من اشتباه نمی‌کنم. صاحب آن عکس تو
هستی.

به شارلوت گفتم، بار بارا حالش خوب نیست. مواطن بش باش
تابیینم کپلر با گاو صندوق چکار می‌کند.
به اتفاقی که کپلر در آنجا بود، رفتم. پرسیدم. هنوز موفق
نشده‌ئی؟

گفت: هر فوت و فنی که بکار می‌برم، حتی صدای بازشدن یکی
از رمزها را هم نمی‌شنوم،
گفتم: بگذار من هم امتحان کنم، شاید بتوانم.

مشکل بتوانی بازش کنی.

هنوز معلوم نیست. صبر داشته باش.

باید قول بدی که به پول‌های توی صندوق دست نزنی.

اگر پولی بود همه‌اش مال تو.

گوشم را بدر صندوق گذاشتم و با دستم شروع کردم به
چرخاندن قفل رمز... صدای «تق» که بگوشم خورد، گفت، اولین
رمز را پیدا کردم.

«کپلر» گفت، من دیگر پولدار شدم.

کمی بعد دومین رمز را هم پیدا کردم، ولی در صندوق باز
نشد... گفتم، این قفل با سه یا چهار رمز بازمی‌شود. دو مرتبه مشغول
شدم. وقتی رمز سوم را پیدا کرد، «کپلر» با خنده گفت، تو در این
جور کارها هم مهارت داری!

گفتم این کار، و خیلی کارهای دیگر را یادم داده‌اند.

گفت: پیشنهاد می‌کنم همین کار را دنبال کنی... از این راه
میلیون‌ری شوی

گفتم: اگر موافق باشی، می‌خواهم در صندوق را باز کنم.
دستگیره در صندوق را چرخاندم در باصدای خشکی بازشد

ذہر و حشت

و غر دو غرق در حیرت شدیم حتی یک سکه هم در صندوق نبود .
«کپلر» با عصبا نیت گفت : لعنت بر این شانس

گفتم : بادوهزار لیره ؓ که از من میگیری، میتوانی از خاک
آلمان خارج شوی .

با هم بر گشتهيم پيش شارلوت و بار بارا، کپلر باشتاب به جسد
کوتران نزديك شد . جي بهای جسد را وارسي کرد . جز مقدار کمی
مارک چيز دیگری پيدا نکرد ،
شارلوت رو کرد بهمن و گفت : ما ندن مادر اينجا، جزو قتل تلف
کردن ، نتيجه دیگری ندارد . ممکن هم هست ناگهان سروکله پليس
گشت پيدا شود .

آپلر از اينکه گاو صندوق کوتaran خالی بود ، عصبا نی بنظر
مير سيد . رو کردم به او و گفت از همکاری تو متشکرم . هیچ فکر نمیکردم
بتوانی دین خود را ادا کنی . وقتی بر گشتم برلن ، دو هزار لیره
به اضافه فشنگ های اسلحهات را تحويل میگیری .

ناگهان بروی ما اسلحه کشید . لوله آنرا و به من گرفت و
گفت متاسفم رفيق . به آن دوهزار ليره و فشنگ های اسلحه ام دیگر
احتياجي ندارم استاد و مدارک آن كيف خيلي بيشتر از دوهزار ليره
مي ارzd .

گفتم ، از اين جود شوخی ها هیچ خوش نمیاد .

با خنده ساختگی گفت : من هم خوش نمیاد ولی چاره ؓ نیست .
تو هم اگر بجای من بودی ، همین کار را می کردی دینی هم بتوندارم که
ناراحت باشم . حالا آن کيف را از خودت دور کن . بیندازش وسط
اتاق ، خودم برش میدارم .

حدس زدم که باید اسلحه يکی از همکارانش را برداشته
باشد . گفتم ، آن اسلحه را کنار بگذار . سعی میکنم ترا بسازمان خودمان
معرفی کنم .

گفت ، باشد برای بعد از جنگ .

«شارلوت» گفت ، باید ترا می کشم .

امیر عشیری

«کپلر» پوزخندی زد و گفت: تو و رومن، یک دفعه مرا از مرک
نجات دادید، ولی من چند دفعه تازه بدھکار هم هستید.
بعد رو کرد به من و گفت، زیاد پر چانگی نکن. این اسلحه پر
از فشنگ است. از زیر کت یکی از همکارانم بیرون آوردم. تقریباً پوش
بینی حوادث بعدی را کرده بودم.
پرسیدم: از کجا می‌دانستی که ممکن است با چنین وضعی رو برو

شوی؟

گفت: نمیدانستم، ولی از اینکه اسلحه بدون فشنگ تودستم
بود احساس حقارت می‌کردم. این دود که خودم را مسلح کردم. باز
پرسیدم، با این میکرو فیلم‌ها ومدارک چکار می‌خواهی بکنی؟
«کپلر» که باشتا بزدگی خاصی مارا غافلگیر کرده بود، قاعدتاً
در همان لحظه اول باید «شارلوت» و مرا خلع سلاح می‌کرد. ولی
اسناد ومدارک داخل کیف طوری توجه او را جلب کرده بود که به
مسلح بودن ما توجهی نداشت. این عدم توجه او، امکان داشت به ما
این فرصت را بدهد که در یک لحظه مناسب و حساب شده، از اسلحه مان
استفاده کنیم. اما او چهار چشمی مارا می‌پائید. و امکان این امر خیلی
ضعیف بنظر می‌رسید.

ناگهان «کپلر» که معلوم بود تازه بر اعصاب خود مسلط شده
شده است پوزخندی زد و گفت:
— یادم نرقته که شما دو تا هنوز مسلح هستید. اسلحه‌تان را
بیندازید.

هر کاری که او می‌گفت، باید بدون چون و چرا انجام می‌دادیم
هر دو اسلحه مان را بر کسف اتساق انداختیم. «کپلر» رو کرد به
«بار بارا» گفت، اسلحه رومن را بردار از حالا بعد، من و تو باهم کار
می‌کنیم.

«بار بارا» از شنیدن این حرف جان گرفت با عجله اسلحه مرا
از کف اطاق برداشت و لواه آنرا رو به ما نگهداشت و درحالی که
نگاهش بمن بود، بالینگندی ساختکی گفت، این را دیگر حساب نکرده

در مرز وحشت

بودی .

گفتم ، تو و کپلر و شوهرت ، نمی‌توانید از آلمان خارج شوید
«کپلر» گفت : بعده راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم .
حالا آن کیف محتوی اسناد را که در دست سنگینی می‌کند ، از خودت
دور کن . چون ڈابت کردی که عرضه این جور کارها را نداری .
همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم ، باز هم تکرار می‌کنم ، با
اسناد و مدارک داخل کیف چه کار می‌خواهی بکنی ؟

گفت : وقتی کیف در دست من آمد آنوقت جوابت را میدهم .
«بار بارا» رو کرد به «کپلر» و گفت : مثل اینکه آقای رومان
خیال ندارد کیف را از خودش دور کند .
«کپلر» خنده کوتاهی کرد و گفت : رومان ، خودش هم میداند که
اگر دست از پا خط اکنند تمام گلو لوهای این اسلحه را در بدنش جای
میدهم حوصله من زیاد است .

کیف محتوی اسناد را بر کفا تا ق اند اختم و پرسیدم : دیگر چه
کار می‌خواهی بکنی ؟
«کپلر» در حالی که نگاهش به ما بود ، آهسته بطرف کیفرفت
در همان حال آنرا از کف اتاق برداشت و رو کرد به من و گفت : می‌خواهم
جواب آن سؤوال احمقانه ات را بدهم این حرف خود توست که من و امثال
من ، دلال جاسوسی هستیم .

پس از یک مکث کوتاه ادامه داد ، خوب ، یک دلال جاسوسی
با تحریبه قی که در کار و حرفة اش دارد ، خیلی خوب میداند این جور اسناد
ومدارک را کجا و چطوری آب کنند ، که آب از آب تکان نخورد .
در درجه اول به خود آلمانی ها مراجعه می‌کنم . اما نه در داخل خاک
بلکه در یک کشور بیطرف با او استه نظامی آنها تماس می‌کیرم و پیشنهاد
فروش اسناد را به او میدهم . اگر هم موفق نشدم فکر می‌کنم سرویس
اطلاعاتی شما از بابت خرید این مدارک ، پول خوبی به من میدهد .
گفتم : نه سرویس اطلاعاتی متفقین ، و نه متحدین ، هیچ کدام
به پیشنهاد توجواب مشبت نمیدهد .

امیر عشیری

بالبختی ساختگی گفت: بین مادللهای جاسوسی، اشخاصی هستند که تجربه شان خیلی بیشتر از من است. بایکی از آن‌ها معامله می‌کنم.

«باربارا» رو کرد به «کپلر» و گفت: هاندن ما در اینجا خطر ناتست. باید بر گردیم به برلن.

«کپلر» گفت: منتظرم آقای «روم» آن مسلسل سبکی را که زیر بارانیش مخفی کرده، بیرون بیاورد که وقتی من و تو از اینجا دور شدیم، از هر جهت خیال‌مان راحت باشد.

بعد رو کرد به من و گفت: کمر بند بارانیت را باز کن. قبل از آنکه او بگوید تکمه‌های بارانیم را باز کنم مسلسل سبکی را که زیر بارانیم مخفی کرده بودم پیرون آوردم و بن‌کف اتفاق‌انداختم «کپلر» مسلسل من و «شارلوت» را با پایش از مادر کرد و گفت: حالا بروید تا آن اتفاق.

گفتم: توداری اشتباهی کنی.

گفت: یک بار، آنهم بین راه، من و «پارکو» اشتباه گردیم او کشته شد و حالا من دارم جبران آن اشتباه را می‌کنم. نه، فکر نمی‌کنم دیگر هر تکب اشتباه شوم.

«باربارا» رو کرد به «کپلر» و گفت: این دو نفر نباید زنده بمانند.

«کپلر» در جواب او با خونسردی گفت: تو خودت مامور گشتا پوهستی و می‌دانی که وقتی جاسوسان دشمن بدام افتادند، نباید آنها را قبل از بازجوئی توام باشکنجه‌های مرکآور، راحت‌شان کرد به «کپلر» گفتم: لازم نیست به «باربارا» خائن درس بدھی. او به روش قصابها کاملاً آشناست.

«باربارا» با خشونت گفت: خیلی میل داری باروش قصابها آشنا شوی؟

«گفتم:» فکر نمی‌کنم نتیجه‌ئی داشته باشد. آهسته سرش را تکان داد و گفت: خیال می‌کنم در این‌دن

درمرز وحشت

فقط تیوری روش گشتنا پورا به تو یاد داده اند ، اما وقتی در مقابل آن قرار بگیری ، آن وقت می فهمی که حتی یک دقیقه هم نمی توانی مقاومت بکنی .

«کپلر» رو کرد به بار بارا و گفت : داریم وقت تلف می کنیم . تنها کاری که ما باید بکنیم ، اینست که تلفنی و بعنوان یک ناشناس به گشتنا پو اطلاع دهیم که در و بلای شماره هفت روستوک ، دو جا سوس هتفقین لانه کرده اند . بقیه اش با آنهاست که آقای «رومن» خبر نگار قلابی و خانم «شارلوت» را چطوری باید به حرف بیاورند . حالا کمک کن ، دست و پای هر دوشان را باطناب به بندیم وقت زیادی نداریم . «بار بارا» بالحنی شیطانی گفت ، بد فکری نیست طناب را حاضر کن .

«کپلر» گفت : مواطن هر دوشان باش تامن بر گردم . و بد نیال پیدا کردن طناب از در اتاق بیرون رفت و «بار بارا» همانطور که نگاهش به من بود گفت : چیزی که حتی در خواب هم نمی توانستم تصورش را بکنم . این بود که با برادر شوهرم در چنین وضعی ، آنهم بعنوان یک جاسوس هتفقین در خاک آلمان برخورد کنم . خیلی عجیب است ! گفتم : هن تضمیم داشتم اول شر ترا کم کنم ، بعد بسراغ شوهرت بروم .

«بار بارا» بالحنی استهزاء آمیز گفت : بفرض اینکه شرمنا کم می کردی و بسراغ برادرت هیرفتی ، تازه اونمی توانست کمک بکند درست است که طالب یکی از طراحان اسلحه جدید ارتش آلمان است ولی حافظه اش آنقدر قوی نیست که توانسته باشد آنهمه اطلاعات و محاسبات مربوط به طرح اسلحه جدید را در ذهنش جا داده باشد طور دیگری هم نمی توانست اطلاعاتی را که تومی خواستی برایت تهیی کند چون طرح آن اسلحه مخفوف ، دیگر در دسترس او نیست . گفتم : همه این حرفا را زدی برای اینکه ثابت کنی عکسبرداری از روی طرح اسلحه جدید از دست تو ساخته بود . پوزخندی زد و گفت : وحالا میگر و فیلم های آن طرح به اضافه

امیر عشیری

اطلاعات سری دیگری که بمراتب مهمتر از طرح اسلحه جدید است، در داخل آن کیفی است که «کپلر» آنرا به آسانی از چنگ تو خارج کرد. «شارلوت» که نگاهش به من بود، با تعجب گفت، پس تو برادر

طالب هستی؟
گفتم، اگر زنده ماندیم، راجع با این موضوع با هم صحبت

می‌کنیم.
«کپلر» بر گشت. رشته طناب سفیدی درستش بود. رو کرد به من و گفت: دست و پای تو و «شارلوت» را طوری می‌بندم که ماموران گشتا پو بز حمت بتوانند طناب را از دست و پایتان باز کنند.
«بار بارا» به «کپلر» گفت، عقیده من عوض شد. به آن طناب دیگر احتیاجی نیست.

«کپلر» بالحنی آموخته به تعجب پرسید: پیشنهاد دیگری داری؟

«بار بارا» با خو نسردی گفت: آن کیف به من میرسد.

کپلر خنده کوتاهی کرد و گفت: اسناد داخل کیف به هر دوی ما تعلق دارد.

«بار بارا» لوله اسلحه اش را بطرف او گرفت و گفت: متأسفم آقای کپلر من تنها به برلن برمی‌گردم.

«کپلر» همانطور که نگاهش به «بار بارا» بود گفت: منظورت را نمی‌فهمم!

«بار بارا» گفت: منظورم اینست که وقتی ماموران گشتا پو به اینجا می‌آیند، با اجساد شما سه نفر رو برو شوند. این طوری خیال مراجعت نیست. چون در آن موقع، از شما سه نفر کسی زنده نیست که ماجراه ویلای شماره هفت و هویت مرآ برای آنها تعریف بکند توهمندی بجای من بودی همین کار را می‌کردی.

«کپلر» در آن لحظات حساس که مرگ به او نزدیک می‌شد اسلحه در دستش نبود. آنرا زیر کتش مخفی کرده بود در یک دستش کیف محتوی اسناد و مدارک بود و در دست دیگر کش رشته طناب را گرفته بود. از

در مرز وحشت

قیافه اش پیدا بود که ترس وجودش را اپر کرده است. آب دهانش را فروداد و بریده بریده گفت، تو... داری شوختی می‌کنی. مگر ذه؟

«بار بارا» گفت: تنها کسی که مرا می‌شناخت و می‌دانست که در دستگاه گشتنا پو شغلی دارم، «کوتران» بود و حالا معلوم شد توهم مرا می‌شناصی و می‌دانی چکاره هستم و با چه سازمانی کارهی کنم. شما سه نفر را می‌کشم که این راز همچنان مخفی بماند. اگر این کار را نکنم، آنها سرزنشم می‌کنند. حالا آن کیف را بینداز، با تو دیگر کاری ندارم.

«کپلر» مضطربانه گفت، ولی ما برای سازمان سری واحدی کار می‌کنیم!

«بار بارا» بالبخندی اکراه آمیز گفت، آن سازمان سری به وجود من بیشتر از تو احتیاج دارد. تو آدمقابل اطمینانی نیستی. حتی بروشهای حفاظت امنیتی هم آشنائی نداری.

به «کپلر» گفتم، باز هم پر تکب اشتباه شدی، و ای این یکی را دیگر نمی‌توانی جبران کنی.

«کپلر» دربرا برا سلحنه «بار بارا» قرار داشت. رنگ بچهره اش نمانده بود. لیانش را جمع کرد و سرش را به علامت تاسف نگانداد و گفت: بله، من تکب اشتباه شدم.

وناگهان کیف محتوی اسناد را بطرف بار بارا پر تکردو خود را بر کف اتاق انداخت. این تنها شانس نجات او از مرگ بود.

«شارلوت» هم به اشاره من، همان کار را کرد و بر کف اتاق غلتید و گلو له دودزا را منفجر کرد و در استئار قرار گرفت. «بار بارا» دست پا چه شد همینکه حواسش رفت پیش شارلوت، منه هم گلو له دودزا را که توی مشتم گرفته بودم، بر کف اتاق زدم، و دود غلیظ قهوه‌یی رنگی از آن برخاست. صدای شلیک چند گلو له بلند شد؛ و بدنبال آن صدای ناله «کپلر» برخاست. گلو له ها به او اصابت کرده بود. این لحظه، من و «شارلوت» در استئار بودیم.

امیر عشیری

دود غلیظ و سرفه آوری که از تن کمپ یک ماده شیمیائی داخل گلوههای دودزا با اکسیژن هوا بوجود آمده بود، بسرعت تمام فضای اتاق را پر کرد. من بینی و دهانم را بادستمال گرفته بودم. با این حال نمی‌توانستم جلو سرفه‌ام را که ناشی از استنشاق هوای آلوده به دود بود، بگیرم.

با آنکه «بار بارا» صدای سرفه‌های من و «شار لوت» را می‌شنید وجهت صدا را هم تشخیص می‌دادم، نمی‌توانست درجهت صدا، من یا «شار لوت» را هدف بگیرد. زیرا سرفه به او چنان فرصتی را نمی‌داد ناگهان دو گلواه شلیک کرد. اسلحه دست او، مال من بود. حساب فشنگهاش را داشتم. او فقط یک گلوه دیگر می‌توانست شلیک بکند. روی این حساب، باید کاری می‌کردم که او مجبور به تیراندازی شود و آخرین فشنگ را خالی کند.

با آنکه سرفه‌ام قطع نمی‌شد، عمدابن حمت «شار لوت» را صدرا کردم. «بار بارا» آخرین گلوه را هم شلیک کرد. اسلحه او دیگر فشنگی نداشت و حالا نوبت من بود که درجهت صدای سرفه‌او، جلوبروم و غافلگیرش بکنم. صدای سرفه‌های «شار لوت» را از پائین اتاق می‌شنیدم با اطمینانی که به اسلحه بدون فشنگ «بار بارا» داشتم، احتیاطی کردم و بطور مارپیچ بطرف او میرفتم... همینکه اورا در پشت پرده‌ئی از دود تشخیص دادم، بطرفش خیز برداشتم و تنه محکمی به او زدم و خودم هم بدنبالش رفتم. او تعادلش را از دست داده بود و یک بری میرفت. وقتی بر کف اتاق غلتید، دیگر فرصت جنبیدن نداشت زیرا تنہ سنگین هن بر روی سینه‌اش قرار گرفته بود. سر سختانه مقاومت می‌کرد، درحالیکه خودش هم میدانست که تلاشش بی‌فایده است.

«شار لوت» صدایم کرد. به او گفتم که کیف محتوی اسنادر اپیدا کند و از اتاق خارج شود.

وقتی دیدم «بار بارا» به مقاومت احمقانه‌اش ادامه میدهد، دستم را بگلویش گذاشت و به آن اندکی فشار آوردم و بعد اورا از کف اتاق

دره رز و حشت

بلندکردم واز آنجا بیرون بردم ... هنگامیکه شارلوت از میان دود بیرون آمد . کوف محتوی اسناد دردستش بود به او گفتم «مواظب «بار بارا» باش نامن من گردم . بداخل اناق بر گشتم و پنجه هارا باز نرم . همینکه فضای اناق کمی روشن شد ، دوقبضه مسلسل سبک و همچنین اسلحه کمری خودم را که «بار بارا» فشنگها یش را خالی کرده بود ، از کف اطاق برداشتیم . بعد به جسد «کپلر» نزدیک شدم بادو گلوه بقتل رسوده بود . او آخرین قربانی ماجرای ویلای شماره هفت روستوک شمار میرفت . آن ماجری ، پایان یافته بود ، ولی باید به انتظار حوادث و ماجراهای دیگری می بودیم . کیف محتوی اسناد ری به ماموریت من پایان می داد . امامهم این بود که آنها را از خاک آلمان خارج بکنم .

چراغ اناق را خاموش کردم واز آنجا خارج شدم . نگاهی به «بار بارا» انداختم . رنگ به چهره اش نمانده بود . مضطرب و هراسان بنظر میرسید و به آینده مبهم و تاریکش می اندیشد . تا چند دقیقه قبل از بدام افتادتیم ، یکه ناز بود . خودش را بر زده قمار خطرناکی می دانست ، که مدت چند ساعت ادامه داشت . ولی حالا او باز نده شده بود .

از درساختمان که بیرون آمدیم ، به «شارلوت» گفتم «بگذار نگاهی به همکاران بار بارا بکنم . ممکن بھوش آمده باشند . «شارلوت» گفت «فکر نمی کنم به این زودیها بھوش بھایند چون بعداز تو من میزبان آنها بودم . بسگاز کلر فرم از همه شان پذیرائی کردم .

حرفی نزدم . دو طرف خیابان رانگاه کردم . بعد آهسته گفتم ، حالا می توانیم برویم .

بطرف اتومبولمان که آنطرف خیابان ایستاده بود ، رفتیم . «بار بارا» و «شارلوت» روی صندلی عقب نشستند و من پشت فرمان اتو میمیل ... وقتی بطرف برلن حرکت کردیم چند دقیقه از ساعت پنج صبح گذشته بود .

امیر عشیری

«شارلوت» را مخاطب قرار دادم و گفتم، خوب بود آن موقعی
که در ویلا بودیم، به من می‌گفتی که از دوستان «باربارا» پذیرائی
کردیم ۱۱
گفت، وضع آنجا آنقدر حاد بود که جز به موقیت خودمان،
به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

— پس تو خیلی کارها انجام داده‌یی!
— خیلی وقت بود خودم را آزمایش نکرده بودم.
با خنده گفتم، وحالا به خودت امیدوار شدی،
گفت، تقریباً ولی باید قبول کنیم که هر دو مان آدمهای
خوش شانسی هستیم. شانس و تصادف خیلی به ما کمک کرد، والا هردو باید
کشته می‌شدیم.

گفتم، شانس یک بارهم بسراغ خانم «باربارا» آمد!
«باربارا» سکوت‌ش را شکست و گفت، آن پدشانسی من بود.
تفصیر خودم بود. باید خیلی سریع دست‌بکار می‌شدم.
«شارلوت» گفت، پرچانگی تو و «کپلر» بضرر هر دو تان
تمام شد.

«باربارا» پرسید، با من چه کار می‌خواهید بکنید؟
گفتم، فعلًا ترا مخفی می‌کنیم.
گفت، فراموش نکن که من زن برادرت هستم.
پوزخندی زدم و گفتم، آن عکسی که از برادر شوهرت در خانه تان
هست و تصادفاً شبیه من است، ترا به این فکر انداخته که من را
برادر شوهرت بدانی. این فقط یک تشا به قیافه‌ئی است.
با لحن اطمینان بخشی گفت، من اشتباه نمی‌کنم، اسم تو
ظاهر است.

«شارلوت» بادست به شانه‌ام زد و گفت، اگر این موضوع حقیقت
دارد، چرا از من مخفی می‌کنی؟

گفتم، راجع به این موضوع بعداً با هم صحبت می‌کنیم. فعلًا
از «باربارا» باز جوئی کن، اطلاعاتی که او دارد، خیلی بدر دمان

در مرز و حشت

می خورد .

«بار بارا» گفت امن چیزی نمی دانم که بدرد بخورد .

گفتم : هاهم به روش بازجوئی قصابها آشنا هستیم .

«شار لوت» گفت ، بار بارا ، خودش هم می داند که اگر در جواب سوالات ماسکوت بکند ، بضرر ش تمام می شود .

«بار بارا» گفت ، فکر می کنم میکرو فیلم های توی کیف . همان چیزی باشد که شما برای بدست آوردن ش وارد آلمان شده اید . پرسیدم : از ماموران روسی چند نفر شان در برلن فعالیت می کنند ؟

گفت ، من فقط یکی از آنها را می شناختم . همان کسی که کیف محتوی استناد را از ویلا خارج می کرد و شما غالباً کیفرش کردید باز پرسیدم ، راجع به «کوتران» چه اطلاعاتی داری ؟ پس از چند لحظه مکث ، گفت : فقط این را می دانم که او برای روسها کار می کرد .

پرسیدم : شوهرت را جع به فعالیت توجیزی می داند ؟

گفت : نه ، او جزوی نمی داند . مزاحمش نشوید .

گفتم ، بالاخره باید بداند زن قشنگش چه نوع فعالیتی داشته ا ملتمسانه گفت : نه ، خواهش می کنم راجع به من چیزی به او نگوئید .

گفتم ، اگر مانکوئیم ، غبیت طولانی تواورا نکران می کند و ممکن است به گشتا پو مراجعه کند . آن وقت ، وضع طور دیگری می شود . «بار بارا» مضطربانه گفت ، اگر طالب بداند من چه فعالیتی داشته ام زندگی ما بهم می خورد .

خنده یی کردم و گفتم ، برای تو و او ، دیگر زندگی مشترکی وجود ندارد ، منظورم اینست که تو و شوهرت دیگر هم دیگر را نمی بینید با نکرانی پرسید : با او چکار می خواهید بکنید ؟

گفتم ، هنوز تصمیمی در باره اش نگرفته ایم .

پس از چند لحظه سکوت بالحنی عصبانی گفت ، اینجا خاک

امیر عشیری

آلمان است و با مرز سوئیس خیلی فاصله دارد با قتل هائی که مرتكب شده اید گشتا پو بالاخره هر دو تان را پیدا می کند.

گفتم، تنها اختلافی که جیمه ماموران سری، با سر بازان دارد اینست که آنها علی می جنگند و ما پنهانی. ضمناً این راهم می دانیم که سروصدای چند نفری که امشب کشته شدند، در روز نامه ها بلند می شود اماماً کسی نیستیم که از این جور سروصدایها وحشت داشته باشیم.

«بار بارا» بالحنی طعن آمیز گفت، لابد فکر می کنید قمار خطرناکی را که شروع کرده بودید، تمام شده و برنده شما دو نفر هستید اولی اشتباه می کنید. بازی هنوز تمام نشده.

گفتم، تو اینطور خیال کن. بالاخره از یک راهی یا ید به خودت دلخوشی بدھی.

پوز خندی زدو گفت، بازیکن های اصلی ماموران گشتا پو هستند.

گفتم، برای ما فرقی نمی کند. بازیادوم را با آنها شروع می کنیم. بعد «شارلوت» را مخاطب قراردادم و گفتم، آن عینک مخصوص را به چشمهاي «بار بارا» بزن. چون زیاد پر چانگی می کند. «شارلوت» گفت، تصمیم داشتم وقتی وارد برلن شدیم، این کار را بکنم.

گفتم، موقعش همین حالت است به برلن چیزی نماینده. «بار بارا» گفت، «بادز دیدن من، دارید با آتش بازی می کنید. من و «شارلوت» هردو خنده مان گرفت. گفتم، حرفهمای احمقانه ئی میز نی. ماخیلی وقت است داریم با آتش بازی می کنیم. یک نمونه اش ماجرای خونینی بود که در ویلای شماره هفت اتفاق افتاد.

«بار بارا» سکوت کرد «شارلوت» بزبان انگلیسی ازمن پرسید، برای مخفی کردن بار بارا همانجا رادر نظر گرفته ئی؟

گفتم، خودت این پیشنهاد را کردی. حالا اگر جای امن تری سراغ داری، بگو. برای من فرقی نمی کند.

در مرز وحشت

گفت، آنجا مناسب تر است.

گفتم: موظبیش باش که عینک را از چشمش برندارد.

وبعد میان ماسکوت افتاد... در عین حال که به مخفی کردن «بار بارا» می‌اندیشیدم. حواسم پیش طالب بود ترتیب کار را باید طوری می‌دادم که قبل از آنکه او به کارخانه برود بتوانم ملاقات‌نش کنم؛ حوادث پیش‌بینی نشده، ماموریت هرا بشکلی درآورده بود که حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. بدنبال ماجرا‌ی تند و خونینی اسناد و مدارک سری نظامی آلمان بدستم افتاد در صورتی‌که کلنل میسون، ماموریت هرا بر اساس نقشه‌ای که با ازبین بردن «بار بارا» شروع می‌شد، قرارداده بود. تردیدی نبود که کلنل «میسون» کمترین اطلاعی از فعالیت‌های پنهانی «بار بارا» و همکارانش با یک‌سازمان سری دیگر نداشت‌چون اگر می‌دانست بطور قطع به من اطلاع می‌داد.

در آن موقع که بطرف برلن میرفتیم، یک موضوع برای من مبهم بود و آن این بود که طالب از فعالیت‌های پنهانی زنش، اطلاع دارد یا نه بهر حال دانستن یا ندانستن او وضع‌مارا عوض نمی‌کردد و در نقشه‌های بعدی‌مان، اثری نداشت. ماموریت من پایان یافته بود و پس از دیدن طالب، باید نقشه‌خروج از آلمان را می‌کشیدم. در مناجعت تنهای نبودم. طالب راه‌بای خودم می‌بردم. قسمت آخر ماموریت من، یعنی خروج از آلمان، مهمترین و خطرناک‌ترین قسمت‌های نقشه اصلی بود. باید به این موضوع فکر می‌کردم که قتل‌های بی‌دریی، پلیس آلمان را ساخت به فعالیت و امیدار د تا قاتل را پیدا کند. حتی به این فکر هم بودم که ممکن است پلیس آلمان به شخصی بنام «آرتور رومن» که من باشم ظنین شده باشد. به برلن که رسیدم، به «شارلورت» گفتم: موظب «بار بارا» باش.

گفت: تصمیم داشتم با او طور دیگری رفتار کنم که دیگر به عینک مخصوص احتیاج نداشته باشد.

گفتم: خوب شد آن کار را نکردم «بار بارا» باید با شوهرش

امیر عشیری

حرف بین ند .
«بار بارا» گفت، ولی من از شما خواهش کردم که مرا با اوروبرو
نکنید .

کفتم . تلفنی که اشکالی ندارد .
کفت، نه، من این کار را نمی کنم .
بالحنی تهدید آمیز گفتم، هر کاری که می گویم باید بکنم،
والا مجبورم ترا بعنوان آخرین قربانی ویلای شماره هفت به قتل
برسانم . سعی کن شانس زنده ماندن را از دست ندهی؛
او زیر لب تکرار کرد، «شانس زنده ماندن» . بعد سوکار
خواست . به «شارلوت» گفتم فورا سوکار آتش بزن و بدست خانم
«بار بارا» بده شاید بادود کردن سوکار، بتواند افکار بهم دریخته اش
را منظم کند .

«شارلوت» با خنده گفت، این یک فکر احتمالی است .
کفتم، خواسته های یک محاکوم را تا آنجائی که امکان داشته باشد
باید انجام داد .

پرسید، می دانی کجا باید برویم ؟
گفتم: آره، یادم نرفته
برای رسیدن به رستوران مدام «زرمانها»، عمدا راه را دور
کردم . چون امکان داشت «بار بارا» مسیری را که اتومبیل طی میکند،
بدهش بسیارد . او زن زرنگ زبر کی بود و نمیشد احتیاط های لازم را
انجام نداد .

هوا اند کی روشن شده بود که ما به رستوران مدام «زرمانها»
رسودیم . مقابل در رستوران اتومبیل رانکه داشتم و به «شارلوت» گفتم،
ترتیب این کار با توست .

«شارلوت» از درست من پیاده شد تا بس راغ مادم «زرمانها»
برود . من یک برقی نشسته بودم . نکاهم به «بار بارا» بود . او آهسته پلک
به سوکار میزد .

گفتم، آدم خوش شانسی هستی در لندن به من دستور داده بودند

در مرز وحشت

که ترا بگشم .

گفت شما اسم این را می‌گذارید خوش شانسی ؟

گفتم در این وضعی که هستی شانس زندگانی داشت بیشتر است.

پرسید : با شوهرم راجع به جهه چیز باید تلفنی صحبت کنم ؟
گفتم : راجع به خودت .

— نه، من درباره خودم حرفی به او نمی‌زنم .

— واگر مجبورت کنم، فکر می‌کنم که بتوانی مقاومت کنم :

— از این کارچه نفعی عاید نمی‌شود .

— هنوز فکر من را نکرده‌ام . شاید هم تصمیم عوض شد.

گفت : جز من و تو کس دیگری اینجا نیست . خودت بگو، تو

برادر شوهرم نیست ؟

گفتم فرض کنیم که من برادر شوهرت هستم خوب، چه می‌خواهی

بگوئی ؟

گفت : به خاطر برادرت هم که شده، باید مرد آزاد کنم .

— تایک ساعت پیش تصمیم داشتی مرا بکشی .

— منظورم فقط کشتن «کولر» بود .

— انتظار داری حرف را باور کنم ؟

گفت . من از نازی‌ها نفرت دارم . بهمین دلیل حاضر شدم با سرویس اطلاعاتی روسها همکاری کنم برای توجه فرقی می‌کند، آنها متفق انگلستان و آمریکا هستند .

گفتم : در این مورد تردید ندارم . موضوع چیز دیگری نمود.

— «کوتران» نمی‌خواست ترا بکشد.

— ولی من تصمیم داشتم بزندگیش خاتمه بدهم ، و بالآخر .

کشته شد .

گفت : سعی کن حرفهایم را بفهمی . ما می‌توانیم با هم همکاری کنیم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : منظورت اینست که کوی محتوی اسناد و مدارک سری را دودستی به تو تقدیم کنم و بعدهم «شارلوت»

امیر عشیری

و من خودمان را تسلیم کنم . بدینهادی نیست اچطور است راجع به این موضوع من و «شارلوت» مطالعه کنم و بعد جواب ترا بدهم . به این جور پیشنهادات نمی شود فوراً جواب داد .

— این راجدی نمی گوئی ا

— مگر پیشنهاد توجدی بود ؟

— احمق کثیف داری مرآ دست می اندازی ۱۶

کفتم ، فکر نمی کردم تا این اندازه بی شعور باشی . از نظر من تو با آنها نی که کشته شده اند . هیچ فرقی نداری .

باعصیانهت پرسید ، شوهرم چی ؟ . با او چه کار می خواهی بکنی ؟ کفتم . سی می کنم اور ابر کردام به دنیای آزاد .

— تو اورا سکشن می دهی .

— حالا دیگر وقتی است که بگوییم خفه شو .

خنده کوتاهی کرد ، ولی حرفی نزد . چند دقیقه بعد «شارلوت» بر گشت و گفت ، همه چیز آماده است .

کفتم . پس «بار بارا» رازیاد مطلع شنکن .

بعد خودم از آنومهل یائین رفتم بارانهم را از نم در آوردم و دو قبضه مسلسل را لای آن مخفی کردم .

«شارلوت» در حالی که بازوی اورا گرفته بود بطری درستور ان مهربد کمی بعد ، من به آنها ملحق شدم . مادام زرمانها با ایاس خواب توی داهر و ایستاده بود . همانطور که نگاهش به «بار بارا» بود ، گفت : حیف نیست این زن قشنگ را زندانی می کنید ۱۷

با خنده گفتم ، اگر مرد بودی ، این حرف را نمی زدی ا «شارلوت» گفت ، حالا وقت این حرفها نیست .

کفتم ، «بار بارا» را یک راست بداخل ذیر زمین مهربیم . «شارلوت» پرسید مگر قرار نبود او با شوهرش تلفنی صحبت کند ؟

کفتم ، خوب شد بیاد آوری کردی . بیرون توی آن آناق .

منظور از آن آناق ، دفتر رستوران معادم «زرمانها» بود . نمی خواستم اسمش را ببرده باشم .

در مرز وحشت

وقتی وارد دفتر رستوران شدیم ، عینک ظلمت زارا از چشمهای «بار بارا» برداشت و از اشماره تلفن منزلش را پرسیدم... شماره را عوضی داد . «شارلوت» گفت ، این یکی از اشماره‌های تلفن مرکز گشتاپوست .

آهسته به صورت «بار بارا» زدم و گفتم، فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی. می‌دانستی که ممکن است ماشماره تلفن خانهات را بدانیم. حالا گوشها یت را باز کن، ببین چه می‌گوییم . با اینکه روشنائی چراغ ، چشمها یش را ناراحت کرده بود، نکاهش را به من دوخت و گفت ،

— شما می‌خواهید که من به طالب بگویم، هیچ اتفاقی برای من نیافتاده و نگران نباشد.

گفتم، چیزی در همین ردیف. وقتی صدای شوهرت راشنیدی به او می‌گوئی که تا ساعت شش بعد از ظهر، نمی‌توانی به خانهات بروگردی و احیاناً اگر در کارخانه راحع به غیبت تو از او پرسیدند. به آنها بگویید که تو برای انجام کاری به برلن رفته‌ای . ضمناً باید خیلی آرام و طبیعی صحبت کنی .

گوشی را برداشت و شماره تلفن خانه‌اش را گرفتم . پس از چند بار که تلفن زنگزد، در آخر طرف گوشی برداشته شد. بعد از چند بار صدای طالب راشنیدم که گفت الو...

صدایش خواب آسود بود. معلوم بود که صدای ذنک تلفن او را از خواب بیدار کرده است . گوشی را بدهست «بار بارا» دادم و اشاره کردم که صحبت بکنند. صدای طالب، از گوشی شنیده می‌شد که پشت سر هم می‌گفت، الو... الو...

من گوشم را به قسمت بالای گوشی گذاشتم که جرفهای طالب را هم بشنوم... او پرسید، از کجا تلفن می‌کنی؟

بار بارا گفت، از برلن صحبت می‌کنم. گرفتارم .

طالب گفت: نمی‌توانستی زودتر تلفن کنی؟

«بار بارا» گفت، بعوض این حرفها. بهتر است گوش کنی بجهتی

امیر عشیری

جهه‌ی گویم. زودتر از ساعت شش بعد از ظهر نمی‌توانم به «لوکن والد» برگردم تا آن موقع منتظرم نباش. اگر کسی راجع به من پرسید، بگو برای انجام کاری به برلن رفته.

طالب پرسود: اتفاق بدی که برایت نیفتاده؟

«بار بارا» به من نگاه کرد. با حرکت دست به او فهم‌اندم که تلفن را قطع کند. او در جواب شوهرش گفت که حالت خوب است و هیچ اتفاق بدی هم برایش نیفتاده است.

گوشی را از دستش گرفتم. صدای طالب شنیده می‌شد که «بار بارا» را صدا می‌کرد. گوشی را سر جایش گذاشت و به «بار بارا» گفت: فعلابا تو کاری ندارم.

ناگهان با مشت بروی میز کو بود و با عصبا نهت گفت، شما باید زندگی من و شوهرم را بهم بزنید. این بی‌عدالتی است. جنایت است باید این کار را بکنید.

گفت: این بی‌عدالتی و جنایت و خیلی چیزهای دیگری در همین ردیف، تماماً زائیده این جنک لعنتی است. تا همین یکی دو ساعت قبل، تصمیم داشتی ما دونفر را بکشی، آن موقع اگر ما از بی‌عدالتی و جنایت دمیزدیم، مستخره‌مانهی کردی و چندتا گلوله سربی تحویل مان می‌دادی.

بالحنی ملتسمانه گفت: من شوهرم را دوست دارم. اورا با خودتان نبرید.

بالبغندی ساختگی گفت: متأسفم که نمی‌توانم این کار را بکنم. شوهر تو برادر من است. او باید به وطنش برگردد.

همان‌طور که نکاهم می‌گرد گفت:

— پس اشتباه نکرده بودم؟

گفت: درمورد من، نه،

گفت: پس مرا هم با خودتان ببرید. این کار را که می‌توانید بکنید..

در مرزو حشت

گفتم: توهین جامی‌مانی، شاید بتوانی فعالیت گذشتهات را مجددا شروع کنی. راجع به طالب هم زیاد خودتر را ناراحت نکن. خیال کن او هم یکی از کشته شدگان این جنک است.

بعد عینک ظلمت‌زا را بچشمها یش گذاشتم. «شارلوت» گفت، تو داری وقت تلف می‌کنی آرتور.

گفتم، به مطالبی که خانم «باربارا» مطرح می‌کرد، باید جواب می‌دادم. فکر می‌کنم حال‌دیگر قافع شده باشد.
«باربارا» آهسته سرش را تکان داد و گفت، شاید حق با شما باشد.

بعد «شارلوت» را به گوش‌های تاق بردم و فکر تازه‌ئی را که در مورد زندانی کردن «باربارا» در آن‌جا به مغزم راه یافته بود، با او ذرمیان گذاشتم.

«شارلوت» گفت، بد فکری نیست.
آپارتمن روی رستوران محل سکونت مدام «زرمانیا» بود.
«باربارا»، رابه آنجا بر دیم...

چند دقیقه بعد، بیهودش بر روی تختخواب افتاده بود. «شارلوت» با گاز «کلرفرم» او را بیهودش کرده بود.
مدام «زرمانیا» گفت، کار خطرناکی را شروع کرده‌اید که بزودی دامنکبر منهم می‌شود.

به «شارلوت» گفتم دست‌وپای «باربارا» را باطناب بیندد که خیال عمه‌جانت از هر جهت راحت شود. «شارلوت» حتی دهان «باربارا» را هم با دستمال بست، و روکرد به «زرمانیا» و گفت، اگر هم بیهودش بیاید، نمی‌تواند سروصدرا راه بیندازد.
بعد که سول‌گاز کلرفرم را در اختیار او گذاشت و ادامه داد، هر دو ساعت یکبار، سری به اینجا بزن.

«زرمانیا» گفت، من نمی‌توانم زندانی شمارا برای مدت زیادی در اینجا نگهدارم.

امیر عشیری

گفتم، تا چهل و هشت ساعت دیگر، وضع اوروشن می شود.
«زرمانانها» سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت،
شادوتا، کار خطرناکی را شروع کرده اید.
دشوارلوت، گفت؛ این کار خطرناک کم کم دارد به آخر

میرسد.

بازوی «دشوارلوت» را گرفتم و گفتم، عجله کن.
بعد رو کردم به مدام و گفتم، برای هر دو مان دعا کن.
خندید و گفت، تا حالا دعا های من شمارا حفظ کرده است.
من و «دشوارلوت» خنده مان گرفت. از زرمانانها خدا حافظی
کردیم و از رستوران بیرون آمدیم.
مسافتی که از آنجا دور شدیم «دشوارلوت» گفت، فکر من کنس
بتوانیم طالب را در خانه اش ببینیم؟
گفتم، فعلا به «لوکن والد» نمی رویم.

- تصمیمت عوض شد؟

- نه، پس از دو سه ساعت استراحت، می توانیم کارمان را
شروع کنیم.

- آن موقع ممکن است با وضع پوش بینی نشده یهی رو برو
شویم.

گفتم، طالب قبل از ساعت شش باید در کارخانه باشد.
می بینی که فعلا رفتن ما به «لوکن والد» بی نتیجه است.
پرسیده، پس می خواهی چکار کنی؟
سیگاری آتش زدم و گفتم، در آپارتمان تو استراحت
می کنیم.

گفت، من هم خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم، ولی
باید بروم سر کارم.
پکی به سیگار زدم و گفتم، ناهار را با هم می خوریم و بعد به
ملقات طالب می رویم.

در مرز وحشت

سیگار را از دستم گرفت و گفت: پس شوهر «بار بارا» برادر توست.

گفتم بهمین دلیل تصمیم داشتم اورا بکشم که این راز همچنان مخفی بماند. حتی توهمند نباید می فهمیدی.

خندید و گفت: به چه دلیل؟!

نگاهش کردم و گفتم: در لندن، بهمن اینطور توصیه کرده بودند.

ولی این موضوع وضع مارا عوض نمی کند.

این را می دانم.

آن حرفهایی که درباره زن و بچه هات گفتی چه؟...

ساختگی بود؟

برای چه می پرسی؟

می خواهم بدانم.

آره، همه آن حرفها ساختگی بودا

امیدوارم کردم.

گفتم: ایکاش اینطور بود.

باتوجه گفت: مگر غیر از اینست؟

درجای خود کمی جایجا شدم و گفتم:

نمی دانم، باور کن.

گفت: ولی من به تو و خودم، خیلی امیدوارم.

«شارلوت» با آن حرفها، به ازدواج خودش با من می آندیشد، والاموضوع امیدوار کننده دیگری که جنبه خاص آن به روی ما مربوط باشد، درمیان نبود. سکوت کردم. چون نمی خواستم موضوع ازدواج در فکر او قوت بگیرد. در آن لحظات، به گلنار برادر زاده «قلی خان» که زن «فن اشلینگر» فراری بود، می آندیشد. حس می کردم اورا واقعاً دوست دارم.

خواستم سیگار را از دستش بگیرم، گفت: یکی دیگر برای خودت آتش بزن.

امیر عتیری

گفتم، این دانه آخری بود، با هم میکشهم .
گفت، در آپارتمان من سیگار هست. حالا راجع به طالب
بگو. از چه راهی می خواهی اورا به ماجرای «بار بارا» و ماموریت
خودت بگشانی، و بالاخره مسئله فرارش را از آلمان مطرح کنی.
سیگار را از دستش گرفتم. یکی به آن زدم و گفتم، چند موضوع
نهست که باید بنای ماروشن شود. موضوع میکرو فیلم های داخل
کیف از همه مهمتر است. معلوم نیست این چند حلقة میکرو فیلم،
طرح کامل اسلحه جدید است، یا باز هم هست.

«شارلوت» گفت، اگر بادت باشد، آن موقعی که «بار بارا»
اسلوجهاش را رو به ما گرفته بود، گفت که طرح کامل اسلحه جدید توی
کیف است.

گفتم، باز هم تردید دارم. ممکن است او دروغ گفته باشد.
اگر وضع طالب در برابر ماجرای فعالیت های «بار بارا» روشن شود
شاید بتوانیم بقوه مسائل را حل کنیم. تازه اشکال کار اینجاست که
پس از این قتل های پی در پی گشتاپو برای روشن کردن قضیه، فعالیت
سریع و دائمه داری را شروع می کند. و به احتمال قوی، از کلیه اتباع
خارجی مقیم بر لین و شهر های دیگر آلمان، بازجوئی می کند .
مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم، ماجرای ویلای شماره
هفت روستوک، پلیس مخفی آلمان را به این فکر می اندازد که دشمن
در خاک آلمان، شبکه جاسوسی وسیعی بوجود آورده، و بالاخره
غیبت «بار بارا» هم پرونده جداگانه ای پیدا می کند. آن وقت گشتاپو
 تمام قضايا را به یکدیگر ربط می دهد و همینکه نتیجه کلی را به دست
آورد، تحقیقات درجهت صحیح را سریعا شروع می کند.

«شارلوت» گفت، از این تجزیه و تحلیل، چه نتیجه‌هایی می خواهی
بگیری ؟

نه سیگار را از پنجره انومبیل به بیرون اند اختم و گفتم، در
آن موقع نباید در خاک آلمان باشیم ، و یا لااقل در چند کیلومتری
مرز سوئیس باشیم .

در مرزو حشت

«شارلوت» گفت، نباید وقت را تلف کرد. قبل از آنکه پلیس کلیه شاهراها را بینند و باشد خود را بابه هرزسویس برسانی. راجع به برادرت هم نگران نباش من تن تیپ فرارش را طوری می دهم که در آنطرف مرز به تو ملحق شود. تو باید بفکر خودت و میکرو فیلم ها باشی.

گفتم، من بفکر خیلی چیزها باید باشم قبل از هر چیز، باید طالب را ببینم و وادارش کنم که اطلاعات مجرمانه اش را در اختیارم بگذارد و بعد هر کدام از هما به تنها ائی بطرف مرز سویس حرکت می کنیم.

— این کار را بگذار به عهده من.

— فراموش نکن که هاندن تو هم در اینجا خطرناک است. با تعجب گفت، منظورت اینست که من هم باید با شما فرار کنم؟ گفتم، همین طور است. نقشه فرار را طوری طرح می کنیم که آنطرف مرز بیکدیگر ملحق شویم.

— چطور است در مورد فرار من بالندن تماس بگیریم؟

— احتیاجی به این کار نیست. هر نوع مسئولیتی را در باره تو قبول می کنم.

— ولی لندن باید بداند که من می خواهم خاک آلمان را ترک کنم.

— گفتم، لندن هیچ چیز نباید بداند. آنها فقط منتظرند که خبر پیروزی یا شکست هر این شنوند. به جزئیات این ماموریت نباید هم کار داشته باشند. به من دستور داده اند که خیلی کم به آنها تماس بگیرم. آن رانده سفارت که رابط بین ما و لندن است، هیچ متوجه شدی که چندان علاقه بی بددیدنش نشان نمی دهم؛.. دلیلش اینست که تا وقتی در خاک آلمان هستم، لندن هیچ نوع کمکی نمی تواند به من بکند. کلنل میسون بارها این موضوع را تذکرداد که در صورتی که گشتاپو هر ابدام بیندازد، آنها کوچکترین اقدامی نمی کنند. مکت کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم، او لین تماسی رادیوئی

امیر عشیری

من با آنها، در خاک سویس برقرار می‌شود و اگر هم بدام افتادم، یا کشته شدم، توبعوض من با آنها تماس می‌کیری «شارلوت» گفت: اینها ائی که گفتی میدانم، ولی...

حرفش را ناتمام گذاشت. گفتم، ولی، چه؟.. به احتمال قوی گشتا پو در دنباله تحقیقات خودش، به این نتیجه میرسد که در ماجرا ای ویلای شماره هفت روستوک، زنی هم دست داشته آن وقت است که در ترا پیدا می‌کند. در آن موقع هیچ کاری نمی‌شود کرد. هر ک در اردو گاههای کار اجباری، انتظارت را می‌کشد، و شاید هم تیر باران بهر حال، پیش از آنکه صدای زنک خطر را بشنوی، باید از خاک آلمان فرار کرده باشی.

اند کی تامل کردم و بعد اینطور ادامه دادم، راجع به پرس و دختر هم نباید نگران باشی. گشتا پو مزاحم آنها نمی‌شود. پسرت در جبهه جنک است و دختر هم یک موجود کاملاً مذهبی از آب در آمده پس از چند لحظه سکوت، گفت، اسم ویلای شماره هفت را که آورده، یاد قرار مان افتادم. مثل اینکه قرار بود به گشتا پو تلفن کنی و ماجرا ویلای شماره هفت را به آنها اطلاع بدهی، پوز خندی زدم و گفتم، و اگر یادت باشد. این قرار را موقعی گذاشتم که «کپلر» هم زنده بود. درست یادم نیست، اما بهر حال هنوز دیر نشده، نزدیک خانه تو اتفاق تلفن عمومی است، از آنجا تلفن می‌کنیم.

— پس گوشی تلفن را توبه می‌داری؟

— آره، من بنمیدارم.

— و بعدش هم شماره می‌کیری و صحبت می‌کنی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، چه کار خطرناکی را باید انجام بدhem. از همین حالا ترس بر مداشته است نیمرخ نکاهم کرد و گفت، فعلاً طراح اصلی توهستی.

گفتم، حواس است به خیابان باشد. داریم میرسوم.

از پیچ خیابان که گذشتم، «شارلوت» اتومبیل را کنار اتفاق

در مرز وحشت

تلفن نکهداشت و گفت، معطل نشو، به گشتا پو تلفن کن.
باختنده گفتم، گشتا پو از شنیدن این خبر، خیلی هم خوشحال
میشود!

گفت، حتی ممکن است جایزه‌ای هم برایت در نظر بگیرند ا
گفتم، پس برای جایزه هم که شده، باید خودم را معرفی کنم.
— ولی از من اسمی نبر.

— خودم و توه ردورا باهم معرفی میکنم.
— حتماً این کار را بکن.

از اتومبیل پیاده شدم و بداخل اتاق تلفن عمومی رفتم.
شماره تلفن هر کز گشتا پو را گرفتم. پس از چند لحظه، صدای مردی
از آنطرف سیم بلند شد. از صدای محکم و غرور آمیزش معلوم بود
که از آن نازیهای دوآتشه است. پرسید: چه فرمایشی دارید؟
گفتم، خوب گوش کنید. درویالای شماره هفت روستوک، چند
نفر به قتل رسیده‌اند و چند نفر هم بحال اعماء افتاده‌اند. آنها
همه‌شان جاسوسان دشمن هستند.

پرسید: شما کی هستید؟
گفتم: مهم نیست من کی هستم. شما سری به رویالای شماره هفت
بنویید. صبح بخیر.

گوشی را گذاشت و از اتاق تلفن بیرون آمد... شارلوت به
شوخي پرسید: خودت را معرفی کردی؟
باختنده گفتم، آره. طرف، نشافی خانه‌ام راهم پرسید، آدرس
آپارتمان ترا باو دادم.

اتومبیل را روشن کرد. آنرا برای انداخت و گفت، پس باید
خودمان را برای پذیرائی از آنها، آماده کنیم.

گفتم: مایخیلی وقت است برای پذیرائی از آنها آماده‌ایم
کمی بعد، به ساختمانی که آپارتمان «شارلوت» در آن بود،
رسیدیم. «شارلوت» اتومبیل را همانجا گذاشت و باهم وارد ساختمان

امیر عشیری

شدید. از پلکان که بالارفتهیم، به «شارلوت» گفتم؛ سعی کن سروصدای بلند نشود.

پاورچین پاورچین خودمان را به آپارتمان رساندیم. نفس راحتی کشیدیم. «شارلوت» گفت، رنگت زرد شده، معلوم است که خیلی خسته‌یی، برو بخواب. پرسیدم، توجه کار می‌کنی؟

گفت، هوا روشن شده. ساعت هشت باید بروم سر کارم. — منظورت از رفتن به سر کار، همان مغازه نوشت افزار

فروشی است؟

— آره، مگر رفتن به آنجا کار نیست؟ گفتم، چرا. حالا چطور است به شریکت تلفن کنی که امروز کسالتداری و نمی‌توانی در مغازه را باز کنی؟ گفت، خودم آنجا باشم بهتر است. چون قرار است رانده سفارت بسراغم بیاید.

بارانی و کتم را از تنم درآوردم و آنها را روی صندلی انداختم و گفتم، به رانده سفارت بگواین عبارت رمز را به لندن مخابره بکنند عمه لوئیز دوقلو زائید «شارلوت» خنده دید و گفت، چه عبارت بازم‌هی. باخنده گفت، از آن بازم‌تر، عمه لوئیز است که دوقلو زائید حالایک فنجان قهوه درست کن. — قهوه و صبحانه؟

— عجله کن چون هم خسته‌ام و هم گرسنه.

«شارلوت» سری به اتاق خوابش زد و بعد به آشپزخانه رفت. من اسناد و مدارک داخل کیف را بپرون آوردم که از روی یک یک آنها عکسبرداری کنم. شروع کرده بودم، که «شارلوت» آمد سری به من بزنده. وقتی دیدم من مشغول عکسبرداری هستم، گفت، خیلی زود دست بکار شدی.

گفتم، بقول تو نباید وقت را تلف کرد.

در مرز وحشت

گفت، برای این میکرو فیلم‌ها باید جاسازی کرد.
پرسیدم: برای جاسازی میکرو فیلم‌ها چیزی بفکرت نمی‌برد؟

— نه، توجیهی؟

— هنوز فکرش رانکرده‌ام.

— ناید یک فنجان قهوه بتواند بتوکمک بکند.

گفتم: پس سری به آشپزخانه بزن، ممکن است قهوه سر
روزه باشد.

خندید و گفت، قهوه سر نرفته. من مزاحمت شده‌ام.
لبانش را بوسیدم و گفتم، ایکاش همه مزاحمین مثل تو قشنگ
وجذاب بودند.

شارلوت مرا تنها گذاشت. به عکسبرداری از روی اسناد
ادامه دادم... کارم که تمام شد، اسنادومدارک را به آشپزخانه بردم و
آنها را سوزاندم و خاکستریش راهم از بین بردم. «شارلوت» گفت،
قهوة حاضر است. چطور است صبحانه راهم بخوریم؟

گفتم، موافقم چون این آخرین صبحانه‌ایست که با هم می‌خوریم.
همانطور که نگاهتی به من بود گفت، اگر آنطرف مرز بودیم، باز هم
این حرف را می‌زدی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم، فعلاً که در بر لین هستیم و
منتظر خوردن صبحانه.

پوزخندی زدو از آناتیق بیرون رفت... چند دقیقه بعد مامشغول
صرف صبحانه بودیم.

«شارلوت» گفت صبحانه از این بهتر نمی‌شد تهیه کرد.
گفتم، در زمان جنک، این جور صبحانه تهیه کردن، کار
مهمن است.

— برای جاسازی میکرو فیلم‌ها فکری نکرده‌ی؟

— چرا، آنها را توباید مخفی کنی،

— من نیز چطوری؟..

گفتم، معمولاً مأموران مخفی مثل تو، در این جور مواقع

امیر عشیری

از سینه‌بند و کرست حد اکثر استفاده را می‌کنند. و حال فکر کن
بچین در آنها چطوری می‌توانی جاسازی کنی.

خندید و گفت، از سینه‌بند مطمئن‌تر صلیبی است که به
گردنه آویزان است.

— ولی ما فرصت جاسازی در صلیب را نداریم.
— قبلًا جاسازی شده.

بعد دکمه‌های بلوژش را باز کرد صلیبی را که آویزان بود
نشانم داد و گفت: از چوب آبنوس ساخته شده و از جاسازی آن
سال‌ها می‌گذرد.

در حالی که صلیب را با دستم لمس می‌کردم، گفتم: تنها
چیزی که از پدرت به تو ارث رسیده، همین یک صلیب است، یا
چیزهای دیگری هم هست.

بعد به چشم‌انش خیره شدم. لبخندی آرام به لبانش نشست
و گفت: خیلی با هوشی.

— پس درست حدس زدم؟

— آره، فکر فمی‌کردم بفهمی.

— خوب، پس چرا این را اول نگفتی؟

خندید و گفت: می‌خواستم خودت فکر کنی.

آهسته صلیب را بروی سینه‌اش رها کردم و گفتم: اگر
ماموران گشتاپو به تو ظنین شدند و خواستند ترا بازرگی بدافی
بکنند، مطمئنی که این صلیب توجه‌شان را جلب نمی‌کند؛
با لبخند معنی داری گفت، جای صلیب، توجه آنها را
بیشتر جلب می‌کند.

با خنده گفتم: و توجه آنها ممکن است...

نکذاشت جمله‌ام را تمام کنم. شانه‌ها یاش را بالا انداخت
و گفت. تنها حربه برند همین چیز‌هاست.

بر گشتم سرجایم و گفتم، بهتر است حرفش را همنز نیم.
در این جور موضع، ما شرقی‌ها تعصّب زیادی داریم.

در مرز و حشت

گفت : این تعصب ، هم بضرر تو تمام می شود و هم من .

باید خونسرد و آرام باشی .

- خیلی خوب ، دیگر لازم نیست درسم بدھی .

- این را گفتم که حواست جمع باشد ،

گفت : که اگر یک وقت گشتاپو را آنطور که فکر می کنی مزاحم من دیدی ، احساسات به جوش نیاید که دست به اسلحه بیری البته من حتی المقدور سعی می کنم آن حیوانهای کثیف به من نزدیک نشوند .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : برای اینکه با چنین صحنه‌ئی رو برو نشوم ، قبل از نقشه فرار را طرح کرده ام . تو تنها ، یا باطاهر از یک راه می روید و من از راه دیگر . اینطوری خیال مرا راحت‌تر است . چون اطمینان دارم تو به راحتی می توانی خودت را به مرز سویس برسانی .

خندید و از روی صندلی برخاست . آمد روی زانوان من نشست دستهایش را بکردنم آویخت و در حالی که به چشمها یم نگاه می کرد گفت ، ناراحت نشو عزیزم . پدرم همیشه می گفت در دنیای جاسوسان : همه چیز ممکنست . من حاضرم برای نجات تو ، تن بهر کاری بدھم .

گفتم : و بهمین دلیل است که سرویسهای مخفی امثال ترا استخدام می کنند .

با هیجان لبانم را بوسید و گفت ، و بهمین دلیل است که من به تو علاقمند شده ام .

خواستم تکمههای بلوژش را بیندم جلو دستم را گرفت و گفت ، مثل اینکه از دیدن صلیب سیر شده ؓ . سرم را جلو بردم و اورا بوسیدم .

صورتش را بصورتم فشد و گفت . ایکاش الان در آنطرف مرز بودیم .

گفتم : به آنجا هم می رسیم . حالا اگر اجازه بدھی ، بنا

امیرعشیری

بتوصیه خودت می‌خواهم چند ساعت بخوابم .
گفت ، کم کم رنک صورت دارد از زردی بیرون می‌اید .
همان‌طور که به چشمان قشنگش نگاه می‌کردم . گفتم :
این لذت هم صحبتی با توست که زردی صورتم را از بین برده .
اگر از کنارم بروی می‌بینی که رنک صورتم در اثر بی‌خوابی و
خستگی هنوز هم زرد است .
از روی زانو انم بر حاست . تکمه‌های بـلـوزـش را بـست و
گفت : حالا می‌توانی بـخـوابـی . بعد چیز‌هائی را که روی هیز بود
جمع کرد و به آشپزخانه بـرد .. من از روی صندلی بلند شدم و به
اناق خوابم رفتم و مثل نعش ، بـروـی تختخواب افتادم . صدای
ریزش آب از آشپزخانه بـیـگـوـشـم خورد . معلوم بود که «شارلوت»
مشغول شستن ظروف صبحانه است . تازه چشمها یم گرم شده بـود
که او مرا از خواب بـیدـارـکـرد گفت : من دارم می‌روم . کاری
نداری که بیرون از اینجا برایت انجام بـدهـم !
گفتم : عمه لوئیز ، دو قلو زائید . ضمناً برای ناهار زود
بر گرد .

— فعلاً خدا حافظ .

— به امید دیدار .

* * *

ساعت پنجم بعد از ظهر بود که «شارلوت» با اتومبیلش به طرف
«لوکن والد» حرکت کرد، تا به ملاقات طالب بـرـود و اورا به برلن
بـیـاـورـد . «شارلوت» زنی زرنک و باهوش بـود . در این گونه موقع
احتیاج به تعلیمات تازه می‌داشت . می‌دانست ماموریتش را چگونه
بـایـد انجام بـدهـد . تقریباً اطمینان داشتم؛ او تنها کسی است که می‌تواند
میکروفلیمها را به مرز سوئیس برساند .

نقشه فراد را آن‌طور که طرح کرده بـودـم ، احتیاج به مطالعه
بـیـشـترـی داشت . در این‌که «شارلوت» تنها حرکت کند؛ یا با طالب هنوز
تصمیم نگرفته بـودـم . بـایـد صـبـرـمـیـکـرـدـم با حضور آنها نقشه را مطالعه

در مرز و حشت

و بررسی کنم . در آن دقایق پر اضطراب در آپارتمان «شارلوت» خودم را زندانی کرده بودم و بمسائل زیادی می‌اندیشیدم . مهم‌این بود که هر کدام ازما ، راه خطرناکی را باشد طی می‌کردیم . بخصوص من که امکان داشت پلیس آلمان ، یعنی گشتاپو من اشناخته باشد . گواینکه ازمن مدرکی نداشتند : اما فقط کافی بود ظنین شوند دلیلش هم این بود که گشتاپو نسبت به کسانی که وارد آلمان می‌شدند ، نه فقط خوشبین نبود ، بلکه سعی می‌کرد سایه وار آنها را زیر نظر بگیرد .

تر دیدی نبود که نرفتن من به هتل آنها را به این فکر می‌انداخت که «آرتور رومن» نباید یك خبر نگار واقعی باشد و به احتمال قوی ماموریت دیگری دارد . بدنبال این فکر ، سعی می‌کردند من را پیدا کنند و بپرسند که شب گذشته را در کجا و با کی بوده‌ام . ولی من خیال بر گشتن به هتل را نداشم که جواب سوال آنها را آماده کرده باشم . چمدانم که در هتل بود ، برای مدت کوتاهی به آنها اطمینان می‌داد که من در برلن هستم . ولی ، اینکه سر گرم‌جه کاری هستم ، آنها را گیج می‌کرد .

ماجرای ویلای شماره هفت گشتاپورا سخت به فعالیت و امیداشت تاردي از قاتل ، یا قاتلین و آنهاي که در آن ماجري دست داشته‌اند پيدا کند . ابقدا آنها بسراغ خارجيانی که محل اقامتشان را میدانستند ميرفتند تا از آنها تحقيق کنند که شب حاده در کجا بوده‌اند . وقتی به اسم من ميرسيند و می‌فهميدند که آن شب «آرتور رومن» به هتل محل اقامتش بر نگشته است ، بهمن ظنین می‌شند و دستور توقيف را صادر می‌کردن . در آن موقع من با يدد رحوالی مرزوئیس می‌بودم . بهر حال ماجرای ویلای شماره هفت ، گشتاپو را با مسائل جاسوسی پیچیده‌ئی روبرو می‌کرد ، و آنها را در مسیر تحقیقات دامنه دار و سریعی قرار می‌داد . وخیلی زود به این نتیجه ميرسيند که «آرتور رومن» خبر نگار ورزشی یکی از ماموران مخفی متفقین است و قبل از آنکه از خاک آلمان فرار بکند ، با يددستگيرش کنند . اضطراب و دلهره‌ئی نداشت . چون ماموریتم را انجام داد .

امیر عشیری

بودم تنها نگرانیم میکر و فیلمها بود که به آنطرف منزبر سد. ولی وقتی به حامل میکر و فیلمها، یعنی «شارلوت» فکر میکردم به خودم امیدواری میدادم که او ماموریتش را با موقیت انجام خواهد داد.
هوای کاملانه را شده بود من با بیصبری منتظر شارلوت بودم
که طالب را با خودش به آن جا بیاورد.

آپارتمن کم کم حالت یک زندان را پیدا کرده بود. پی در پی سیگار میکشیدم، از اتاقی به اتاق دیگر میرفتم، یا توی راهرو قدم میزدم عادت نداشتم که در این گونه موقع به مشروب پناه ببرم،
ناگهان صدای پای چند نفر را روی پلکان شنیدم. از پنجره به
بیرون نگاه کردم، از اتومبیل «شارلوت» خبری نبود، کمی بعد صدای زنگ در بلند شد. آپارتمن در تاریکی فرورفت و بود.
پای بر هنر و پا اور چین پا اور چین، خودم را به پشت در آپارتمن رساندم. صدای حرف دوزن به گوشم خورد. نفس راحتی کشید.. معلوم بود آنها از دوستان «شارلوت» هستند که بدیدنش آمدند. وقتی فهمیدند «شارلوت» نیست بن گشتند. من بن گشتم توی اتاق و جراغ خواب را روشن کردم.

در حدود ساعت هفت و نیم شب بود که صدای توقف اتومبیلی را از بیرون شنیدم، از پنجره به خیابان نگاه کردم. اتومبیل «شارلوت» بود.

در آن موقع هیجان عجیبی داشتم. آن هیجان ناشی از دیدن برادرم بود. خودم را به پشت آپارتمن رساندم. صدای پای آنها را میشنیدم که از پلکان به بالامی آمدند. به پشت در آپارتمن که رسیدند صدای طالب را شنیدم که از «شارلوت» پرسید: شما در اینجا زندگی میکنید؟

«شارلوت» گفت: «بله، تنها زندگی میکنم».
بعد زنگ در را به صدا درآورد و بدنبال آن صدای گردش کلید در قفل بلند شد. من بن گشتم به داخل اتاق. در آپارتمن بسته شد. «شارلوت» موفق شده بود که طالب را از «لوکن والد» بیرون

در هر زوحش

به کشد .

من به اتاق خواب رفتم . طالب از شارلوت پرسید : پس بار بارا
کجاست ؟

«شارلوت» گفت : کمی صبر داشته باشید .

طالب گفت : من از حرفاًی شما سر در نمی آورم

«شارلوت» با خنده گفت : دراینجا با کسی رو برومی شوید که
هر گز تصورش را نمی توانید بکنید .

طالب پرسید : این کسی که می گوئید اسمش چیست ؟

از اتاق خواب بیرون آمدم و بالبان متبعم گفتم : اسمش
ظاهر است .

طالب از دیدن من جاخورد . زلزده بود و مرد نگاه می کرد
جلو رفتم و گفتم حق داری از دیدن من تعجب بکنی برادر .

چشمها یش را مالید و با خنده گفت : نکنندارم خواب مهیوبنم ؟
گفتم : نه ، من خودم هستم . و هردو دست بگردن هم اند اختم
وصورت یکدیگر را غرق بوسه کردیم طالب کمی به عقب رفت و گفت :
بگذار خوب نگاهت کنم . تو در برلن چکار می کنی ؟

«شارلوت» گفت : ممکن است از شما دو تا خواهش بکنم که بزبان
خودتان حرف نزنید ؟

گفتم من و طالب در این لحظات پرهیجان باید هم بزبان خودمان حرف
بنویم .

«شارلوت» گفت : من میروم قهوه درست بکنم .

مارانها گذاشت . طالب نشست و گفت : از مادرمان بکو . حالش
چطور است ؟

گفتم : متساقم . که این خبر در دنار را باید بہت بدهم .

رنگ از صورت طالب پرید با ناراحتی پرسید : مرد ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : آره ، مردایکاش همان موقع
که به تهران آمده بودی ، بدیدنش می رفتی .

ناگهان زار زار گریست . من نیز بشدت متأثر شدم . «شارلوت»

امیر عشیری

باشت اب از آشهز خانه بیرون آمدو پرسید، طوری شده؟

گفتم، من بوط به خودمان است تو بکرد سر کارت.

گفت، ولی من باشد بدانم طالب برای چه گریه می‌کنم.

گفتم، در غم مرگ مادر.

آهسته سرش را پائین آورد و بدنبال کارش رفت. صهر کردم

ناظالب حابی اشک برمیزد... وقتی کمی آرام گرفت، پرسید:

وقتی میمرد، تو پوشش مودی؟

گفتم، نه. متساقن از آنجا نمودم.

به تو خبر نداده بودند که بیمار است.

خوبی وقت بودا ز او خبری نداشتم.

سرشد اب به جانب من گرداند و با محض گفت، کجا مودی که ازاو

خبری نداشتی

سیگاری آتش زده و گفتم، خارج از ایران. دست قبول

از آن که هواپیما از فرودگاه استانبول پرواز کند، نامه داشتی را بستم

دادند. بین راه، خبر فوت مادر را در نامه داشتی خواهم

گفت، از حرنهای توجهی نمی‌فهمم خاریج. برانه استانبول

هواپیما واضحتر حرف بزن.

یکی به سیگارم زدم و گفتم، بعد، از خوردن یک فنجان قهوه.

داستان زندگیم را در چند کلمه برایت خلاصه می‌کنم. اطمینان دارم

همه جز برایت روشن می‌شود.

پرسید، در آلمان چه کار می‌کنی؟

بالبختی تلخ که یاد آور مرگ مادرم بود، گفتم، خوبی جوزها

می‌ست که باید بهرسی و منهم جواب بدهم.

بار بار اکجاج است هزئم رامن گویم.

من داشم. راجع به بار باره، با هم صحبت می‌کنم.

ولی من باید بدانم او کجاست، وجه اتفاقی برایش افتاده

همانطور که نکاهش می‌کردم، گفتم، دیشب با... بار باره،

آنها شدم.

در مرز وحشت

آب دهانش را فرود داد و پرسید : کجعادیدیش؟.. چرا این طوری حرف میزندی؟ هیچ معلوم هست توی این آپارتمان چه خبر است؟ «شارلوت» با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد . به طالب گفت، اینجا خبری نیست خبرهای داغ بیرون از اینجاست . برای همین بود که ترا به اینجا کشاندم.

ما عصبا نیت گفت، این زن چه کاره است... زن توست؟ گفت، این یکی از دوستان است و قرار هم نیست که من واو باهم ازدواج بکنیم .

— حتی توهم که برادرم هستی نمیخواهی حقیقت را بگوئی؟ — عصبا نیت توممکن است بضرر هر دو مان تمام شود . به حقیقت موضوع هم میرسوم .

«شارلوت» گفت، از مرک مادرتان متاسفم . طالب رو کرد به «شارلوت» و گفت، شما بگوئید «بار بارا» کجاست؟

«شارلوت» گفت، از برادرتان بپرسید . من چیزی نمی دانم . لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفت، برادر عزیز قهوه اتسرد می شود . نمی خواهم ترا اینطور عصبانی و ناراحت ببینم . سعی کن خونسرد و آرام باشی .

بعد سیگاری تعارف شکردم . آهسته فنجان قهوه اش را برداشت و کمی از آن نوشید .

همانطور که فنجان را بادست چیش گرفته بود، بادست دیگر، پک ملایمی به سیگار زد نگاهش بر کفا اتاق دوخته شده بود .

در آن لحظات، او به «بار بارا» فکر می کرد . با اینکه برادرم بود و نمی توانستم او را ناراحت ببینم، چاره بی نیود، باید تحمل می کردم و خونسردیم را از دست نمی دادم . به قیافه درهم و گرفته طالب خیره شدم . از آخرین دفعه ئی که او را در تهران دیده بودم خیلی تکیده شده بود من تر از سنی که داشت بنتظر میرسید . سکوت میان خودمان را شکستم و گفت، برادر، مثل اینکه از

امیر عشیری

دیدن من خوشحال نشدی .

لپخندی تلخ بر لبا نش نشست و گفت باشنیدن خبر مرکما درمان،
انتظار داری شادی کنم ؟
گفتم، نه انتظار دارم شادی بکنی، و نه سکوت . از خودت
حرف بزن .

فنچنان قهوه را که داشت روی میز نهاد . نگاهش را به من دوخت
و گفت :

— چطور است اول توشروع کنی ؟

گفتم، خیلی دلت می خواهد بدانی من چه کاره هستم ؟ —
— خودت گفتی که داستان رندگیت رادر چند کلمه خلاصه
می کنی .

— آره، خودم گفتم . پس حاضری بشنوی ؟

— البته که حاضرم .

سیگارم را خاموش کردم و گفتم، من مامور سرویس مخفی
متقین هستم .

روی صندلی، راست نشست و بالحنی تعجب آمیز گفت: این از
آن حرفهاست حتماً داری شوخی میکنی ۱

— نه، این موضوع کاملاً جدیست

— ولی آخر تو چطوری وارد این کار خطر ناکشیدی ؟
گفتم: داستانش مفصل است و فعلاً هم وقت گفتنش راندارم.
آب دهانش را فرو داد و گفت: نمی توانم باور کنم که تو مامور
سری متقین هستی.

پوزخندی زدم و گفتم، من هم باور نمیکنم که «بار بارا» زن تو
برای باندی از جاسوسان بین المللی کار می کرد .

آهسته، و در حالی که نگاه حیرت زده اش را به من دوخته
بود، گفت هیچ می فهمی چه داری می گوئی؟! اگر برادرم نبودی، همینجا
می کشتمت .

دره رز و حشت

گفتم : من هی فهم جی دارم می گویم . توسعی کن حقیقت را
فهمی .

ـ نه، این دروغ است .

ـ از شارلوت بپرس.

ـ او هم مثل تو . شماردارید زنم رامتهم به جاسوسی می کنند.

ـ این حقیقت نلخرا باید قبول کنی .

ـ باید ثابت کنی .

بطریش رفتم و گفتم : گوش کن مرادر ...

ناگهان سیلی محکمی بصور تم زدو گفت: من الان هر دوی شما را به گشتا پو معرفی می کنم .

من عَدَسِ الْعَمَلِی نشان ندادم . او برآه افتاد که برود ،

«شارلوت» لوله اسلحه را رو به او گرفت و گفت :

ـ گوش کن بیهن برادرت چه می گوید .

صحنه جالبی بود . من و طالب نزبان خودمان حرف می زدیم و

«شارلوت» فقط از شنیدن اسم «بار بارا» و حالتهای طالب می توانست موضوع صحبت مارا حدس بزند .

طالب از دیدن اسلحه «شارلوت» چا خورد . بر گشت به من نگاه کرد و گفت «حالا کارت به جائی رسیده که از برادرت اینطور بذیرائی می کنی ؟

گفتم : باید قبول کنی که هر دومان در موقعیت خطرناکی هستیم .
بنخصوص تو که شوهر بار باز استی بزودی ماموران گشتا پو بسر افت
میایند . و راجع به زنت می پرسند . خوب ، به آنها چه جوابی میدهی ؟ ..
فقط می توانی بگوئی که «بار بارا» در ساعت ده شب بیست و دوم زانویه
از خانه خارج شده و هنوز بر نگشته . ولی گشتا پو با این چند کلمه قانع
نمی شود ، و ترا راحت نمی گذارد .

طالب متوجه بود . نمی دانست چکار باید بکند . آهسته روی صندلی
نشست و گفت ،

امیر عشیری

— گچیج شده‌ام .

بعد نگاهش را به من دوخت و ادامه داد، آخر چطور ممکن است «بار بارا» همکار جاسوسان بین‌المللی باشد و من که شوهرش هستم سراز کارهای او در نیاورم ؟
پرسیدم، این رامی‌دانی که زنت مامور، مخفی گشتا پو بود ؟
گفت، آره، می‌دانم .

گفتم: نباید هم از فعالیتهای پنهانی زنت چیزی می‌فهمیدی .
چون او بیهانه دادن گزارش کارهایش به‌ما فوق خود، ازلوکن والد به‌بران می‌آمد و یک راست به ملاقات رئیس شبکه جاسوسان بین‌المللی که در «روستوک» اقامت داشت، میرفت و دو سه ساعت بعد بر می‌گشت پیش‌تو .

پرسید: حالا بار بارا کجاست ؟

گفتم، راجع به‌او دیگر حرف نزن فراموشش کن.
— چطور ممکن است فراموشش کنم ؟

— می‌دانم مشکل است، ولی چاره‌یی نداری،
— نمی‌خواهی این موضوع را ثابت کنی
گفتم، وحالات تو باید ثابت کنی از فعالیتهای پنهانی زنت چیزی نمی‌دانستی.

با تعجب گفت: «من ثابت کنم ؟! تور استی راستی خجال می‌کنم من هم در کارهای او دست داشته‌ام ؟

— آره، من این‌طور فکر می‌کنم .

— توجه نداری چنین تهمتی بمن بن فی .

گفتم: ولی این حق را دارم که بعنوان یک برادر بپرسم و توهمند حقیقت را بگوئی .

گفت، حقیقت همان بود که گفتم از فعالیت «بار بارا» کمترین اطلاعی نداشتم .

گفتم، حتی از پولهایی که از این راه بدست می‌آورد و آنها را

در مرز و حشت

در یکی از بانکهای سوئیس به حساس می‌گذاشتند؟
— نه، من چیزی نمی‌دانم.

— از طرح اسلحه جدید آلمانیها چطور؟
— آن طرح دیگر پیش من نیست.
— ولی جزئیات طرح که یادت هست؟
— منظورت از این چیز است؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم، چطور منظورم را نمی‌فهمی؟.. من مأمور سرویس اطلاعاتی متفقین هستم برای بدست آوردن طرح اسلحه جدید، وارد آلمان شدم. تمام امیدم به تو بود که در این ماموریت کمک کنم.

بالحنی محکم گفت: به یک شرط کمکت می‌کنم که باربارا را تحویل بدهی.

پرسیدم: سیگار می‌کشی؟
گفت: جوابم را ندادی

گفتم: اگر می‌توانستم این کار را می‌کردم. نه من، هیچکس نمی‌تواند «باربارا» را به توبن گرداند.

گفت: منظورت را نمی‌فهمم.

گفتم: منظورم اینست که او در چنین گشتاپوست.

— ولی دیشب تلفنی نامن صحبت کرد!

— این را می‌دانم. در آن موقع من و «شارلوت» هم در آنجا بودیم.

— بعد چی شد؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: آن موقعی که او به تو تلفن کرد، لوله اسلحه اش رو بهم را بود. دستش رو شده بود و تصمیم داشت من و «شارلوت» را بکشد. حتی مرا هم شناخت که برادر شوهرش هستم.

با تعجب گفت: ولی او ترا ندیده بود!
گفتم: عکسم را که دیده بود.

امیر عشیری

- حرفت را تمام نکردی .

- هیچی . قبیل از آنکه او شلیک کند ، ما غافلگیرش کردیم ،
و بعدهم بطریش شلیک کردید ؟

گفتم ، تنها کاری که کردیم ، این بود که چند ساعتی بجهوش باشد
چون کاردیگری نمی توانستیم بکنیم و اگر روزنامه های امروز عصر
را خوانده باشی ، موضوع کاملا دستگیرت می شود .

بعد روزنامه برلن «زایتونک» را که عصر روزنامه فروش بطور
معمول بدرون صندوق آپارتمان انداخته بود ، از روی میز کوچک
گوش اتاق برداشتیم و آن را به طالب دادم و گفتم ، بخوان خبر جالبی
است .

روزنامه را باز کرد . خبر من بوط بهما جرای ویلای شماره هفت
به شکلی که گشتنا پو تعیین کرده بود در روزنامه های عصر برلن منتشر
شده بود .

کمی بعد طالب رو کرد به من و گفت در اینجا اسمی از باربارا
نبرده .

پوزخندی زدم و گفتم ، از هیچ کس اسمی نبرده . گشتنا پور اخیلی
دست کم گرفتی .

طالب بفکر فروردت . موضوع «باربارا» و دستگیریش که
ساختگی بود طوری او را ترسانده بود که نمی توانست پیش
خودش زمان را حساب بکند که اگر گشتنا پو باربارا را دستگیر
کرده ، چطور شد که آنها بسراغ شوهرش نرفته اند . طالب درمانده
بود . از قیافه اش پیدا بود که افکارش بهم ریخته قادر نیست روی یک
موضوع ، افکار منظمی داشته باشد .

روزنامه را روی میز گذاشت و رو کرد به من و گفت ، حالا
تو چه کار می خواهی بکنی ؟
گفتم ، با نقشه ای که من طرح کرده ام ، بطرف من زوئیس
فرار می کنیم .

- ولی من باید برگردم به لوکن والد .

در مرز و حشت

— چیزی باید با خودت برداری؟

— یول، گذرنامه و خیلی چیزهای دیگر.

گفتم، بفکر خیلی چیزهای دیگر نباش. با همین نیازی
که پوشیده‌می، باید حرکت کنی،
گفت: ولی آن ویلا مال هر است.

گفتم، بعد از جنگ می‌توانی برگردی فعلاً ماندن تو در
آلمن صلاح نیست. گشتاپو قبول نمی‌کند که تو از فعالیت‌های
زنگ اطلاع بوده‌یی. شکنجه‌ات می‌دهد، طوری که قدرت سرپا
ایستادن را هم نداشته باشی.

بعد روکردم به شارلوت و گفتم: خودت را حاضر کن.

طالب پرسید: اتومبیل باربارا را چه شد؟

گفتم، بفکر چه چیزهایی هستی! اتومبیلش توی یکی از
کارازها است.

«شارلوت» گفت: ممکن است از شما دوتا خواهش کنم که
دیگر بزبان خود تاثب‌اهم حرف نزقيد! حساب مراهم باید بگنمود.
طالب گفت: بله، حق با شما است خانم شارلوت.

گفتم: ازحالا ببعد، بزبان فرانسوی صحبت می‌کنیم.
طالب هم به این زبان کاملاً آشناست، چون فارغ‌التحصیل
دانشکده طب پاریس است.

بعد روکردم به طالب و گفتم: اینطور نیست؟

آهسته گفت: نه. من به دانشکده طب پاریس نرفتم،
دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: می‌دانم که باربارا
مسیر زندگیت را عوض کرد!

— پس توهمه چهز را درباره من می‌دانی؟

— حتی بهتر از خودت.

— از کاری که داری راضی هستی؟

— بعده راجع به این موضوع با هم صحبت می‌کنیم.
شارلوت گفت: طاهر باید هم از کارش راضی باشد،

امیر عشیری

با خنده گفتم : به آنطرف مرز که رسیدیم . جواب هردو تان

را می دهم .

طالب پرسید : من چه کار باید بکنم ؟

گفتم ، با هم حرکت می کنیم فعلا تو روزنامه را مطالعه کن . تا ما وسایل حرکت را آماده کنیم . بعد «شارلوت» را به اتاق خواب بردم . بکمک هم میکرو فیلمها را در صلیبی که از چوب آبنوس بود و در آن جاسازی شده بود ، مخفی کردیم . شارلوت پرسید : به من خیلی اطمینان داری ؟

— گفتم بیش از آنچه تصور کنی .

گفت از اینکه بمن اطمینان داری متشکرم

گفتم : در این جور موقع تشكیر لازم نیست . حالا از راننده سفارت برایم بگو . در لوکن والد با تو تماس گرفت یا نه ؛ لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : تو مامور خوش شانسی هستی .

— هنوز معلوم نیست .

— مدارکی که راننده سفارت بدست آورده . دلیل خوش شانسی توست .

— چه نوع مدرکی ؟

گفت ، رسید پولهایی که به دو حساب بانکی در سوئیس ریخته شده .

پرسیدم ، مدارک پوش توست ؟

گفت ، آره همین جاست .

بس راغ کیفیت رفت . در آنرا باز کرد و چند برق رسید بانکی از داخل کیف بیرون آورد . آنها را بدست من داد و اضافه کرد ، اینها را در لوکن والد از راننده سفارت گرفتم .

رسیدهای بانکی را که از بانک من کزی سوئیس در بران صادر شده بود ، بدقع نگاه کردم . مدارک انتکارناپذیری برای پوشرفت مأموریتم در مراحل بعدی بود .

در مرز وحشت

«شارلوت» گفت : بعقیده من هدف آنها جز پولدارشدن،
جیز دیگری نبوده .

با خنده گفتم : اینهم یک نوع تجارت آزاد است که هیچ
نوع مالیاتی به آن تعلق نمیگیرد .

گفت این جور عاملات . همیشه به نفع طرفین است .
رسیدهای بانکی را توی چیم گذاشتم و گفتم : دو حساب
بانکی و بنام دو نفر . باید دید دلیل این که آنها در این مورد
بخصوص هر کدام حساب جداگانه‌ای برای خودش باز کرده چیست .

— عدم اطمینان بیکدیگر !

— شاید هم دلیل دیگری داشته .

— مثلاً چه دلیلی ؟

— باید از خودش پرسید .

پس از جند لحظه سکوت گفت : من به طالب زیاد خوش
بین نیستم .

گفتم : واضحتر بگو . از چه نظر به او خوش بین نیستی ؟
گفت : فکر باربارا ، بشدت ناراحت‌شکرده و ممکن است
اطلاعاتی را که تو انتظار شنیدنش را از اوداری ، در اختیارات
نگذارد . فکر می‌کنم با من هم عقیده باشی .

آحسنه سرم را تکان دادم و گفتم : اگر حدس یا نظر تو
درست باشد ، باید بگویم که کلنل میسون و مشاورانش اشتباه
بزرگی را مرتکب شده‌اند .
— منظورت را درست نفهمیدم ؟ .

— منظورم اینست که فعلاً ترتیب یک شام سه نفره را بده .
گفت : سعی نکن خودت را خونسرد نشان بدهی . راستش
من می‌ترسم .

با تعجب گفتم : می‌ترسی ، از چی ؟ ،

گفت : از این می‌ترسم که طالب تمام موقیت‌های ما را
از بین ببرد .

امیر عشیری

خنده‌ئی کردم و گفتم، این افکار بچد گانه را از سرت بیرون کن. راستی رانده سفارت چه ساعتی قرار است به اینجا بیاید؟ «شارلوت» نگاهی به ساعتش انداد خت، و بعد گفت: ساعت ده.

«شارلوت» را تنها گذاشتم و بر گشتم پوش طالب. قیافه گرفته‌ئی داشت. در سکوت، به جهره در هم رفته ولرزش عضلات فک و چانه‌اش که حاکی از بهم فشردن دندانهاش بود. نگاه می‌کردم فکر «باربارا» سخت ناراحت‌شکرده بود، به او حق میدادم آنچنان ناراحت و پرسشان خاطر باشد. زیرا بفاصله چند دقیقه، خبر فوت هادر و دستگیر شدن زنش را به او داده بودم. به زندگی بهم ریخته‌اش از یک طرف، و من که برادرش بودم و در طرف دیگر ماجرای «باربارا» قرار داشتم، می‌اندیشید. نباید انتظار میداشتم که او زنش را بدست فراموشی بسوارد.

گفتم، باز هم داری فکر می‌کنی؟

درجای خودش جنبید و گفت: تو هستی؟... فکر کردم بیرون رفته‌می‌باشم.

بعد آهی کشید و. ادامه داد، آره، دارم فکر می‌کنم. تو انتظار داری بتوانم بهمین زودی «باربارا» را فراموش کنم. نه، نمی‌توانم. نه، حالاً^{آونه} هیچ وقت. وزن من بود، ما با هم خوش-بخت بودیم، دوستش داشتم وحالا...

حرفش را تمام نکرد. گفتم: من بیشتر بفکر نجات توهstem. گفت: خوب بود همان موقعی که وارد برلن شدی، بسرا غم می‌آمدی.

گفتم: به هن دستور دیگری داده بودند. نمی‌توانستم با بودن «باربارا» به دیدن بیایم. او مامور مخفی کشتا پو بود و بدون تردید مرا لو می‌داد. متاسفم که نمی‌توانم ترا در جریان ماموریتم بکذارم. نلاش من این بود که ترا تنها به بینم. با عصبا نهت گفت، بعد بفکر از بین بردن «باربارا» افتادی!

در مرز وحشت

گفتم ، به ، نو اشتباه می کنی « باربارا » در وضعی قرار گرفت هر خود بخود از سر راه من کنار رفت .
— واگر کنار نمی رفت ، تواین کار را میگردی .

— چاره‌ئی نداشت .

— ولی او نرا لونمی داد .

— از کجا می دانی ؟

— اطمینان دارم .

مقابل او در طرف دیگر میز نشستم و گفتم ، مجبوردمی کنی نرا به ایامی برگردانم که قوای آلمان وارد خاک فرانسه شده بود و بمطوف پاریس پیشروی میگرد . آن موقع تو دریک کارخانه اسلحه سازی کار می کردی و جزو آن دسته از کارگران وطن پرست فرانسوی بودی که تصمیم داشتند کارخانه اسلحه سازی را قبل از آنکه بدست آلمانها بیفتد ، منهدم کنند . ولی آلمانها به موقع نقشه شما را در نقطه خفه نگردند .

مکث کوتاهی کردم ، و بعد ادامه دادم :

— حتی نو که برای خودت نقشه‌ئی طرح کرده بودی موفق نشدی . فکر می کنی چه کسی آن دو نقطه را بهم زد ؟ .. همین « باربارا » که ازاو دفاع می کنی . اصراری ندارم که حروفهای مرا در چاره او باور کنی ، چون وضع ترا به خوبی درک می کنم . ولی مجبورم حقایق را بگویم .

— راجع به من دیگر چه میدانی ؟

— خوبی چیز ها که حتی نصورش را هم نمی توانی بکنی .

— مثلا چه چیز هائی ؟

پرسیدم ، شخصی با اسم « اوژه » را که می شناسی ، همان کسی که ترا در کارخانه اسلحه سازی استفاده کرد .
آئته سرش را تکان داد و گفت ، آره ، یک مهندس فرانسوی بود .

گفتم ، « اوژه » اسم مستعارش بود . اسم اصلی اش « کلوس »

امیر عشیری

و تبعه آلمان بود .
کفت : فرض کنیم که اینطور بوده با این حرفها ، چه چیزی
را می خواهی ثابت کنی ؟
کفتم ، می خواهم ثابت کنم که دفاع تو از «بار بارا» صحیح
نیست .

— من شوهرش هستم و این حق را دارم که از او دفاع کنم .
— لابد خیال داری به زنت ملحق شوی ؟ ..
— اگر مجبور باشم ، این کار را می کنم .
«شارلوت» وارد اتاق شد و با خنده گفت ، قرار نبود شما
دوتا بزبان خودتان صحبت کنید .

«طالب» رو کرد با و گفت ، شما به ما کاری نداشته باشید .
حروفهای که من وظاهر می زنیم ، مربوط به خودمان است . توصیه
می کنم شما بکارهای خودتان برسید .

به «شارلوت» اشاره کردم که موضوع را دنبال نکند .
«شارلوت» گفت ، چندتا ساندویچ برایتان درست کنم ؟ ..
کفتم ، فکر می کنم شام را باید همینجا بخوریم .
«شارلوت» از اتاق بیرون رفت . طالب رو کرد به من و
گفت ، هنوز هم نمی توانم باور کنم که تویک مامور مخفی هستی .
کفتم ، اگر یادت باشد ، آن موقع که من در تهران بودم ،
تو در یکی از نامه هایت به شغل و حرفه فعلی من اشاره کرده بودی .
حالا می خواهم بپرسم ، از جه ناحیه ای فهمیده بودی که من وارد
کارهای سری شده ام .

— من چنین چیزی ننوشته بودم ،
— شهامت داشته باش و حقیقت را بگو .
— حقیقتی وجود ندارد که بخواهم از تو مخفی نگهدارم .
کفتم ، با شخصی با اسم «کوریان» که آشنا هستی .
چون تفکر به پیش ایش افتاد و گفت ، نه ، شخصی با اسم
«کوریان» را نمی شناسم .

دره رز و حشت

گفتم، ولی او ترا خوب میشناخت شانه هایش را بالا نداخت
و گفت، خیلی ها ممکن است من و ترا بشناسند ما آنها را
نشناسیم. اگر «گوریان» نامی مرا میشناخته، دلیل این نیست
که من هم او را میشناخته ام.
آره ممکن است.

— این آقای «گوریان» چه کاره است که مرا میشناسد؟
با لبخندی خفیف گفتم: هم قماش من، ولی در جبهه مخالف
همان کسی است که در تهران یادداشت خدا حافظی ترا بهمن داد.
درست در همان شبی که در آپارتمان خودم، در خیابان امیریه
منتظرت بودم و حالا تعجب میکنم که میگوئی اورا نمیشناسی.
طالب خنده کوتاهی کرد و گفت، یکی از دو نفر مامور
آلمانی که ماموریت داشتند مرا به آلمان برگردانند، آن یادداشت
را از من گرفتند و آنرا به زن جوانی دادند که او یادداشت مرا به
تو برساند. از بعدهش دیگر خبر ندارم.

گفتم، فکر میکنم اسم آن زن زانت بود. او و «گوریان»
چند بار سعی کردند مرا از بین ببرند. حتی «گوریان» با بعیان
کشیدن پای تو، سعی میکرد مرا از راهی که پیش گرفته بودم،
منحرف کند یا به نقطه مبدأ برگرداند.

— و تو هم برای خودت ادامه دادی.

— شاید انگلیزه تمايل من در ادامه این راه، توبودی.

— منظورت را نمیفهمم؟

گفتم، حرکت توازن ایران که ناگهانی صورت گرفت و
بعد رو بروی شدن با «گوریان»، این فکر را در من بوجود آورد که
تو از ماموران مخفی آلمان هستی که بدنبال انجام ماموریتی وارد
ایران شدی، و بعد هم مراجعت کردی.

پوزخندی زد و گفت، همان موقع که آن یادداشت را برایت
مینوشتم، میدانستم به محض اینکه یادداشت بددست برسد،
نسبت به من ظنیون میشوی و هزار جور فکر و خیال به مغزت راه

امیر عشیری

پیدا می کند.

— آن فکر و خیال هنوز هم از سرمن بیرون نرفته.

— فکر نمیکردم تا این حد به برادرت بد بین باشی.

— سعی کن این بد بینی را از من دور کنی.

گفت، خودت که دارای میبینی، آن کار، و آنهم زندگیم بود. فعلا هم خودم پیش تو نشسته‌ام. زنم هم در چنگ گشتا پوست.

دیگر چه چیز را درمورد من می‌خواهی بدآفی؟

«شارلوت» چندتا ساندویچی را که درست کرده بود، آورد روی میز گذاشت و گفت، فکر میکنم از این ساندویچ‌ها خوشتان بیاید مشغول شام خوردن رشدیم... رو کردم به طالب و گفتم موضوعی که می‌خواهم بدانم، خروج برق‌آسای تو از ایران است. آنهم به آن شکلی که خودت گفتی در آن موقع که به حساب خودت برای دیدن من و مادرت به ایران آمد بودی، حتی به من که برادرت هستم نگفتی که دکتر در طب نیستی. و آنmod کردی که یک دکتر از ارض داخلی هستی. تا اینکه در لندن مرا با گذشته تودر اروپا آشنا کردند. لقمه‌ای که درده‌اش بود فرو برد و گفت: وقتی نتوانستم وارد دانشکده طب پاریس بشوم، مشغول کار شدم. ولی در نامه‌ها یم و آنmod کردم که در دانشکده طب دارم تحصیل می‌کنم. حقیقت را نگفتم، چون هی ترسیدم سرزنشم کنید.

پرسیدم دراجع به خروج برق آسایت از ایران، چه جوابی داری بدھی؟

گفت: من یکی از دوازده نفر هستم که در طرح اسلحه و موشك‌های جنگی آلمانیها دخالت دارند. مادا دوازده نفر، با عده‌ئی کارشناس اسلحه، در قسمت طراحی کارخانه کار می‌کنیم. آن موقع که من به ایران می‌آمدم، دونفر، از همکارانم در حوالی مرز سوئیس نا پدید میشوند. کوشش مأموران مخفی گشتا پو برای پیدا کردن رد آنها بجهانی نمی‌رسد. آنها از ترس اینکه مبادا من هم برس نوش آن دو نفر دچار شوم، بکمک مأموران ضد اطلاعات خود در خاور میانه،

در مرز و حشت

مرا، ه آلمان بر گردانند
طالب بادستان ساختگی، و در عین حال مسخره‌ئی که تحویل
داد، دحساب خودش مرا فاقانع کرده بود و ضمناً می‌خواست به من بفهماند
که آلمانیها به او و کارش توجه خاصی دارند و انمود کردم که حرف
ها یعنی را باور کرده‌ام موقعیت ما بشکلی بود که صلاح نمیدانستم او
را سوال پیچ کنم.

«شارلوت» پرسید، قهوه‌می خورید درست کنم؟
گفتم، نه مول ندارم.

طالب گفت، «منهم همینطور.

بعد رو کرد به من و پرسید: چرا حرکت نمی‌کنید؟
گفتم، منتظر یکی از همکاران هستیم. قرار است ساعت ده به
این جایی باید

پرسید، «تو و بار بارا» کجا با یکدیگر برخورد کردید؟
سیگاری آتش زدم و گفتم، متناسبم که به این سوال نمی‌توانم
جواب بدهم از خاک آلمان خارج شدیم، ماچری را برایت تعریف
می‌کنم. فعل اجیزی نپرس.

— چند نفر در آن ماجری گشته شدند؟
— درست یادم نهست.

— نکند «بار بارا» بdest تویا «شارلوت» گشته شده؟
پکی بسیگارم زدم و گفتم، بار بارا زنده است.

گفت، بهر حال، تو باعث شدی که گشتاپو او را دستگیر کند.
گفتم، بهتر است «بار بارا» را فراموش کنی و به اطلاعاتی
که من راجع به اسلحه آلمانیها می‌خواهم، توجه داشته باشی در این
ماموریت، همه امیدم به این بود که اطلاعات سری را از توبیکرم.
طالب پس از چند لحظه تفکر، گفت، «من حاضرم. مطالبی که
می‌گوییم نتوانی یادداشت کنم.

گفتم، روی نوار ضبط می‌کنم.

بعد رو کردم به «شارلوت» گفتم که ضبط صوت مخصوص را

امیر عشیری

آماده کند.

چند لحظه بعد طالب گفت: مکانیسم موشك‌های سلاح پرتاب به این شکل است که در نوک موشك دستگاهی نصب کرده‌اند که از آن امواج سونار پخش می‌شود. این امواج به محض اینکه به جسم هادی یا غیرهادی یا شبه فلزات نزدیک شود، تغییراتی در امواج بوجود می‌آید. این تغییرات در اختیار پرتاب کننده‌هast و آنها می‌توانند هسیر موشك را با هر ذاویه‌ئی که بخواهند تغییر دهند و موشك را به سوی هدف راهنمائی کنند. آنها حتی می‌توانند موشك را در هسیر هنجر کنند.

طالب پس از لحظه‌ای تامل گفت، امواج سونار در دریا فر کانس‌های پائین‌تری دارد. انعکاس این امواج که از موشك پخش می‌شود گیرنده سونار، می‌تواند آن امواج را بشناسد و هدف را مشخص کند و یا عملیات دیگری را انجام بدهد.

دشمن می‌تواند برای تغییر هسیر موشك پرتاب یا با همان امواج کار بکند یا با پخش پارازیت، امواج سونار را محتل کند. در آن موقع موشك نمی‌تواند در هسیر تعیین شده، حرکت کند و حتی از پایگاه هم نمی‌شود موشك را مهار کرد.

طالب مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: اینهم اطلاعاتی که می‌خواستی.

گفتم: عالی بود برادر. خیلی متشکرم. حالا باید خواهش کنم به مطالبی که گفتی فورمول‌های خاص آنرا هم اضافه کنم، و بعد هر اکن ساخت موشكها و اسلحه آلمانیها را در اختیارم بگذاری.

طالب نفسی تازه کرد و گفت: متأسفم برادر. بقیه اطلاعات را موقعي در اختیارت می‌گذارم که «بار بارا» در کنارم باشد. در غیر اینصورت از من انتظار نداشته باش که کمکت کنم.

گفتم: اطمینان دارم شوخی می‌کنم.
گفت اینظور خیال کن.

با عصبانیت گفتم: تو می‌خواهی نقشه‌های مرا بهم زنی.

درهرز و حشت

با خونسردی گفت، زندگی من که بهم خورد، بگذار نقصه
های تو هم بهم بخورد. من تصمیم خودم را گرفته‌ام، همین جا
می‌مانم. نمی‌توانم «باربارا» را نهاد گشتا پو ببینم اوزن من
است، و باید کمکش کنم.

— تو دیوازه‌ئی. این تصمیم تو به قیمت جان‌ت تمام می‌شود
— چه بهتر.

ما بن‌بان خودمان حرف می‌زدیم. «شارلوت» ازمن پرسید
موضوع چیست؟

حرفهایی که «طالب» زده بود، برای «شارلوت» بازگو
کردم. گفت، حالا میرسیم به حرف من که به تو گفتم به طالب
خوش بین نوستم. اگر ما نتوانیم امشب از برلن خارج شویم، باید
با دسته‌امان قبر خودمان را بکنیم:

روکردم به طالب و گفتم: گوش‌کن برادر این تصمیم تو
بعض من و خودت تمام می‌شود. گشتا پو راحتت نمی‌گذارد. سعی
کن موقعیت من و خودت را بفهمی.

گفت، بی‌فایده است. اگر به اطلاعات من احتیاج داری،
باید با کمک «شارلوت» و همکار دیگر که منتظرش هستی، ترتیبی
بدهی که «باربارا» از زندان گشتا پو فرار بکند.
گفتم، فرار دادن «باربارا» کار آسانی نیست شاید هم از
عهده ما برنیاید.

— پس توصیه می‌کنم مرا برای خودم بگذارید.

— نمی‌توانم این کار را بکنم. تو برادر من هستی،

— می‌دانم طاهر جان، «باربارا» هم‌زن من است. دوستش
دارم. بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.

حرفهای طالب را برای «شارلوت» بازگو کردم. او رو
کرد به طالب و گفت: شما دارید جان طاهر را به خطر می‌اندازید
«طالب» با لبخندی ساختگی گفت، این طاهر است که جان خودش
را به خطر انداخته. درمود «باربارا» اشتباه بنزدگی مر تکب شده

امیر عشیری

است وحالا آن اشتباه را باید جبران بکند.. بگذارید حرف آخر را بزنم . من عاشق «بار بارا» هستم. سالهاست که با او زندگی کرده‌ام . حالا نمی‌توانم اورا با سرنوشتش تنها بگذارم . نه نمی‌توانم . شما وظاهر ، با نقشه‌ئی که طرح کرده‌اید می‌توانید از آلمان خارج شوید . قول هیدهم در باره فرار شما دونفر حرفی به کشتا پو فرنم .

«شارلوت» رو کرد به من و گفت ، تصمیم بگیر ، وقت زیادی نداریم .

گفتم ، باید فکر کنم . تو برای حرکت ، خودت را آماده کن . ضمناً به خالهات تلفنی اطلاع بدده که دست نگهداres .
— پس تصمیم خودت را گرفته‌ای ؟
— شاید این مقدمه‌اش باشد ،

«شارلوت» به اطاق خوابش رفت که با مدام «ژرمانیا» تماس بگیرد . طالب گفت ، دنبال راه حل می‌گردد ؟
گفتم : آره . می‌خواهم کمکم کنم ؟
— پس راحتم بگذار ، شاید بتوانم راه حلی را پیدا کنم . از روی صندلی برخاستم . یکی دوبار در طول اتاق قدم زدم و بعد بروی مبل چرمی گوشه اتاق نشستم . سرمه را به پشتی مبل تکیه‌دادم و نگاهم رابه سقف اتاق دوختم . طلب ، من و «شارلوت» را در وضع بدی قرار داده بود . از طرز حرف زدنش پیدا بود که هیچ‌جور نمی‌شود اورا از فکر «بار بارا» منصرف کرد ظاهراً او با تصمیمی که گرفته بود ، نقشه‌ها را بهم زده بود . ولی عامل اصلی کلشن «میسون» و مشاورانش بودند .

گزارش‌های خلاف واقع‌ماموران خودمان در برلن و ارزیابی غلط آنها . درباره طالب وزنش و زندگی زناشوئی آن دو وعلاقه شدید طالب به «بار بارا» افکار اطمینان بخشی را در اداره مرکزی - مان در لندن بوجود آورده بود ، آن گزارشها و ارزیابی‌های بی اساس به کلشن «میسون» و مشاورانش اطمینان داده بود که طالب

در مرز وحشت

چندان علاقه‌یی به زنش ندارد، و در انتظار فرصت مناسبی است که از آلمان فرار بکند و خود را آزاد سازد.

ماموریت من بر اساس چنان‌گذارشها و ارزیابی‌های غلط و خلاف واقع، طرح ریزی شده بود.

اداره مرکزی ما در لندن، «باربارا» را یک نازی‌متعصب می‌دانست که حتی بکارهای شوهرش هم ناظرات دارد. روی این اصل بود که به من توصیه شده بود، قبل از رو برو شدن با طالب، ابتدا باید «باربارا» را از بین بیرم و بعد بکمک برادرم به اسرار زرادخانه‌های آلمان نازی دست یابم.

ماموران ما حتی نتوانسته بودند از فعالیتهای پنهانی «باربارا» و همکاریش با جاسوسان بین‌المللی کمترین اطلاعی بدست بیاورند؛ عدم اطلاع آنها در این مورد، موجب شده بود که آنها آن‌گزارشها بی‌اساس را به لندن مخابره کنند.

در ابتدای امر، یعنی موقعی که وارد برلین شدم، تصمیم داشتم «باربارا» را طوری از سر راهم کنار بگذارم که هم حفظ جانش شده باشد و هم اینکه تا پایان ماموریت، مزاحمت نباشد. قضیه را طور دیگری برای «شارلوت» مطرح کردم. به او گفتم که تصمیم دارم «باربارا» را بکشم. هنوز در این بود که نظر و عقیده اورا در باره نقشه خودم بدانم. «شارلوت» با نقشه من مخالف بود و همان پیشنهادی را کرد که خود من طرح آنرا ریخته بودم،

ابتکار عملیات در دست خودم بود مجبور نبودم ماموریتم را در چهار چوب دستورات و تعلیماتی که لندن به من داده بود، قرار بدهم. با استفاده از استقلال فکری و ابتکار شخصی، خودم «باربارا» را در وضعی قرار دادم که همراه با ندامت نباشد قضیه «باربارا» که در آن موقع در طبقه فوقانی رستوران مادام «زرمانیا» زندانی بود، به این شکل پایان می‌یافتد؛ بیست و چهار ساعت پس از حرکت‌ها از برلین، راننده سفارت با مادام «زرمانیا» تماس می‌گرفت و «باربارا» را با دهان و چشمها بسته، از آپارتمان

امیر عشیری

هزارمانیا، بیرون می آورد و او را با اتومبیل به یکی از خیابانهای خلوت برلن میبرد و در آنجا رها یش می کرد.

اگر طبق دستورات لندن عمل می کردم و «باربارا» را از بین میبردم، فاجعه‌ئی جیزان ناپذیر بوجود می آمد، و من دیگر نمی توانستم از اطلاعات طالب استفاده کنم، گو اینکه میکرو فیلم هائی که در ویلای شماره هفت به چنكم افتداد، طرح جامع و کامل اسلحه جدید آلمانها را دربرداشت، اما اکنون احساس می کرم که طالب در زمینه حرفة خودش، اطلاعات زیادی دارد. نمونه اش طرز کار و ساختمان موشكها بود که تعریف کرد و وقتی صحبت از فرمولهای فیزیکی و ریاضی موشك مورد نظر بیهان آمد، او افشاری آنها را موکول کرد به اینکه باید «باربارا» را از چنک گشتا پو نجات بدهم. معلوم بود که او هم به بوبه خودش ذرنک و هوشیار است. چون درست نیض کار را گرفته بود ...

«شارلوت» بر گشت. ازاو پرسیدم، تلفن کردی؟

گفت: آره، چه کار می خواهی بکنی؟

گفتم: مثل اینکه بادت رفته طالب منتظر چه چیزیست؟ طالب گفت، اگر قدرت و توانایی نجات «باربارا» را ندارید بگوئید که من هم تکلیف خودم را بدانم.

نکاهم را با دوختم و گفتم، همین امتب «باربارا» را فراری می دهم.

پرسید: چگونه؟

گفتم: این دیگر به ما مربوط است.

گفت: پس فعلاً با من کاری ندارید؟

گفتم: ما همین امتب باید بطرف مرزوئیس حرکت کنیم. مطمئناً تو تنها نیستی، «باربارا» هم با توست.

گفت: نجات «باربارا» از زندان گشتا یه، برات از فرار شما خطرناکتر است.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره، خطرناکست.

در مرزو حشت

ولی ما می‌دانیم چه کار باید بکنیم .
بعد روکردم به «شارلوت» و گفتم : حالا می‌توانیم آخرين
فنجان قهوه را در آپارتمان تو صرف کنیم .

«شارلوت» برای درست کردن قهوه‌ها را تنها گذاشت . طالب
که ناچند دقیقه پیش در نگرانی عمیقی بسرمیبرد ، با اطمینانی
که من درمورد فراردادن «باربارا» به او داده بود . در جای
خودش جایجا شد و گفت : میل‌دارم راجع به خودت برایم بگوئی .
— راجع به خودم ؟

— آرد . می‌خواهم بدانم چطورشد که وارد این جور کارها
شده .

— متأسفم برادر . بهتر است موضوع دیگری را مطرح کنی .
— حتی بطورخلاصه هم نمی‌توانی بگوئی ؟
با خنده گفتم ، وقتی از خاک آلمان خارج شدیم : مفصل
برایت تعریت می‌کنم .
آهسته سرش را نکان و گفت : خیلی خوب . اصراری ندارم .
— حالا بهتر شد .

— چند وقت بود مادر را ندیده بودی ؟
— بعد از خروج تو از ایران ، یک بار بدیدنش رفتم .
— آن موقع که مریض نبود ؟
— نه ، حالتش کاملا خوب بود .
گفت : حالا وضع آن باغ و خانه پدریمان چی می‌شود ؟
با خنده گفتم ، جای دوری نمی‌رود ، دائمی از آنها نگهداری
می‌کند .

گفت ، تو که بهتر ازمن دائمی طماع خودمان را می‌شناسی
وقتی پر گردیم پیش او ، یک صورت حساب بلند بالا بدمستان
می‌سدد ، که اگر آن باغ و خانه را هم بفروشیم و پولش باو بدهیم ،
تازه باز خودش را طلبکار میداند .
پوزخندی زدم و گفتم ، توطوری داری از ارث پدری حرف

امیر عشیری

میز نی ، انگار که وارد تهران شده ایم .
— داریم با هم حرف میز نیم .
— چرا از محبوطی که در آن هستیم راهی را که باید طی کنیم
حرف نز نیم .
— با بودن تو ، من خیال م راحت است که به آن طرف مرز
میر سیم .

— این جور حسابها هم‌شه درست از آب در نمی آید .
گفت . بهر حال ، روسای تو ، تنها یت نمی گذارند .
گفتم : تا آنطرف مرز ، آنها کوچکترین کمکی بمن نمی کنند .
با ناراحتی گفت : مشکل بتوانیم خودمان را صحیح و
سالم به مرز برسانیم .

— ناراحت نباش . اول باید «باربارا» رانجات بدھو .
— حواس من پیش اوست .
خنده ام گرفت . پرسید ، چرا می خنده ای ؟ خیال می کنی
دروغ می گوییم ؟

همانطور که می خنده بدم ، گفتم ، نه ، ولی تا چند دقیقه ، پیش
حواست پیش آن باغ و خانه پدری بود . او هم خنده اش گرفت .
گفت : خودم هم نفهمیدم چی داشتم می گفتم .

گفتم : ما الان درست در واسط آتش قرار گرفته ایم . یک
اشتباه کوچک ، همه مان را بکشتن می دهد .
«شارلوت» با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد و گفت : تا چند
دقیقه دیگر ، همکارمان میرسد .

یکی از فنجانها را برداشتم و گفت : ما هم منتظر ش هستیم .
کمی قهوه نوشیدم و از طالب پرسیدم : اطلاعات تو در باره
اسلحة آلمانها تا چه حدیست ؟

گفت : آنقدر که جواب گوی تو و روسایت باشد .
«شارلوت» با خنده گفت : اینطور که معلوم است ، حافظه
شما باید خیلی قوی باشد .

در مرز و حشت

طالب فنجان را که به لبانش نزدیک کرده بود ، کمی پائیون آورد و گفت ، در داره خودمان بهمن با یکانی ناطق میگویند . «شارلوت» گفت پس ما با یکانی آنها را داریم فراری میدهیم طالب کمی قهوه خوردو گفت ، فرار از آلمان ، آرزوی همیشگی من بود . همیشه بر سر این «وضع من» و «بار بارا» با هم جرو بحث میکردیم . او معتقد بود که تا وقتی ما به اندازه کافی پول نداشته باشیم ، فرار از آلمان کار احمدقانه است .
لبخندی بروی لبانم نشست . گفتم ، و حالا هر دو تان پولدار می شوید .

طالب با تعجب پرسید : چطوری ؟!.. نکند برای من و «بار بارا» پول زیادی کنار گذاشته اید ؟
گفتم ، اول برای توکنار گذاشته بودیم ، و حالا مجبوریم آن پول را نصفش کنیم . چون «بار بارا» هم سهم خودش را باید پیگیرد .
طالب با تأثیر گفت ، چه فایده ، خانه و زندگی مان را باید بگذاریم و برویم .

«شارلوت» گفت ، چاره ئی نیست . فنجان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم ، جنک این چیزها سرش نمی شود . حساب این را بکن که ممکن است آن ویلای قشنگ تو برایتر بمباران هواپیماهای متفقین ، با خاک یکسان شود .
گفت ، آره ، ممکن است .

زنگ در بعلامت رمز بصدای درآمد . من و «شارلوت» هر دو به ساعتمان نگاه کردیم . درست ساعت ده شب بود .

«شارلوت» گفت : باید خودش باشد .
گفتم ، من میروم در را بازمی کنم .
از اتفاق بیرون آمدم . در آپارتمان را باز کردم . راننده سفارت بود . مردی نمیانه سال ، با همان مشخصاتی که «شارلوت» از او برایم گفته بود . گفتم منتظر تان بودیم .

امیر عشیری

آن مرد گفت، همه چیز آماده است.
و این دو عبارت، رمز میان من و او بود که ردوبه دل شد.
بداخل آمد. در را بستم و پرسیدم:
— می توانیم حر کت کنیم؟
راننده سفرات گفت، بله، ولی لندن، برای فرارشما مسیر
دیگری را تعیین کرده است.
پرسیدم: مطمئن هستید؟
گفت، مسیر جدید را روی نقشه مشخص کردہ‌ام.
باهم بداخل اتاق رفته‌م. به آن مرد گفتم، با برادرم، طالب
آشنا شوید.

ولی اورا به طالب معرفی نکردم. لزومی هم نداشت. طالب
بزبان خودمان پرسید، این مرد همان کسی است که منتظرش
بودید؟

گفتم، آره، توفقط تماشاجی باش،
گفت، جاسوسان شما حتی در بیرون هم نفوذ کرده‌اند؟
گفتم، خواهش می‌کنم ساکت باش.
راننده سفرات پرسید، برادر نان چه می‌گوید؟
با خنده گفتم، راجع به زنش می‌هرسد.
آن مرد گفت مگر قضیه «باربارا» را به او نکفته‌اید؟
گفتم، تصمیم دیگری گرفته‌ام. حالا بهتر است نقشه را ببینم.
پرسید چه تصمیمی گرفته‌اید؟
گفتم، «باربارا» را هم با خودمان می‌بینم.
با تعجب گفت، ولی تصمیم‌شما چیز دیگری بود؟
آهسته سرم را نکان دادم و گفتم، بله، ولی حالات صورت
من عوض شده.
او شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت، این دیگر من بوظبه
خودتان است.

بعد دست به جوب نیم تنهاش برد و نقشه‌ئی بیرون آورد. آنرا

در مرز وحشت

روی میز پهن کرد . نقشه قسمتی از اروپای مرکزی و شمالی بود . مسیری که ما باید طی می کردیم ، با رنگ قرمز مشخص شده بود . مبداء برلن بود و مقصد شهر کوچک «رایب» در جنوب دانمارک و نزدیک به سواحل غربی آن کشور .

طالب از روی صندلی بلند شد که نقشه رانگاه کند . به او گفتم : ممکن است از تو خواهش بگنم خودت را کفار بکشی ؟ لبخندی بروی لباش آورد و گفت : ولی من از خودتان هستم . گفتم : ولی من تنها نیستم .

— بله ، می فهم ، معذرت می خواهم .
— متشرکم .

او رفت ، گوش اناق روی مبل چرمی نشست . راننده سفارت از جیبش مدادی بیرون آورد و در پشت نقشه اینطور نوشت : وقتی به «رایب» رسیدیم ، به کلیسای شهر بروید . آنجا فقط یک کلیسا دارد که کشیش نسبتاً جوانی آنرا اداره می کند . او از دوستان است و شما را راهنمایی خواهد کرد .

«من از سن پیتر زمی آیم» کلمه رمز شماست . و کشیش در جواب می گوید «من خیال کردم شما از سن جان می آئید .» لحظه بی مکث کرد و سپس پرسید : به خاطر سپر دید ؟ گفتم . بله . به این نقشه و نوشه پشت آن ، دیگر احتیاجی نیست .

«شارلوت» گفت ، من هم همین را می خواستم بگویم . آن مرد گفت : پس می توانید حرکت کنید .

به «شارلوت» گفتم : عجله کن . او به اناق خوابش رفت و با یک چمدان کوچک برگشت پیش ما راننده سفارت اوراق مربوط ما را روی میز گذاشت ، و گفت اسمی مستعاری که در اوراق هویت هر کدام از شما ثبت شده ، به خاطر بسپارید ، برای مخارج بین راه ، می توانید از مارک استفاده کنید .

امیر عشیری

رو کردم به طالب و گفتم ، حالا می توانی در مذاکرات ما شرکت کنی .
او از جایش برخاست و گفت ، راجع به باربارا می خواهم بپرسم ، فرار اوچه می شود ؟
گفتم : نقشه فرار به این شکل طرح شده . تو و «شارلوت» با هم حرکت می کنید . به شهر «لودویک لوست» که رسیدند ، به هتل لانزن میروید و در آنجا میمانید که من و «باربارا» به شما ملحق شویم . یادت باشد که راهنمای تو «شارلوت» است و نباید در کارهای اودخالت کنی .

طالب گفت ، هتل «لانزن» را خیلی خوب به مخاطر دارد . درست در مرکز «لودویک لوست» قرار دارد .
با خند ، گفتم ، چه بهتر ا در هتل لانزن ، هر کدام اتفاق جداگانه ئی میگیرید . ظاهر امر این طور است که «شارلوت» ترا بین راه ، یعنی نزدیک «لودویک لوست» سوارا تومبیل کرده است . و تعلیمات بعدی را هم «شارلوت» بتومی دهد . حالا راه بیفتید ، ساعت در حدود ده و نیم است .

طالب پرسید : چه مدت باید در آنجا منتظر شما بمانیم ؟
گفتم ، ما با یکساعت اختلاف ، بدنبال شما حرکت میکنیم .
طالب با تعجب گفت ، ظرف یکساعت ، چطور ممکن است «باربارا» را از زندان کشتا پو فرار بدهی ؟ اگر معجزه هم به خواهی بکنی ، بیشتر از یکساعت وقت می خواهد .
گفتم : تو «باربارا» را میخواهی ، من هم قولداده ام که اورا تحویلت بدhem .

— نکنند میخواهی جنازه اش را تحویلم بدهی ؟
— شغل من مردہ کشی نیست .

«شارلوت» و راننده سفارت خنده اش گرفت . «شارلوت» رو کرد به طالب و گفت ، ظاهر برادر شماست . با او آطمینان داشته باشید . طالب ماتردد گفت ، خیلی خوب ، قبول می کنم ، و بعضی یک ساعت

در مرز وحشت

ده ساعت منتظر تان مومانوم اما اگر از تو و «بار بارا» خبری نشد من از «شارلوت» جدا میشوم و بر میگردم به برلن.

جلو رفتم. صورت طالب را بوسیدم و گفتم، برادر عزیز من هستی. خودم را با خاطر تو بخطر می اندازم مطمئن باش به قولی که داده ام عمل میکنم.

طالب با تاثیر گفت امیدوارم اتفاق بدی برای تو و «بار بارا» نیفتند.

بعد بطرف «شارلوت» رفتم. صورتش را به صور تم گذاشت آهسته گفتم: خیلی مواطن خودت باش. اگر با وضع ناجوری رو برو شدی، تغییر لباس بده.

آن دوازما خدا حافظی کردند و از درآپارتمان ما خارج شدند.

صدای حرکت اتومبیل آنها را که شنیدم، به راننده سفارت گفتم: حالا نوبت هاست.

گفت، من اتومبیل «بار بارا» را از گاراز لیندن بیرون کشیدم شما با آن حرکت کنید.

چند افتان راهم از هتل برلن گرفتم. توی همان اتومبیل است. پرسیدم: اتومبیل کجاست؟

گفت: در نزدیکی رستوران مادام «زرمانیا».

در آپارتمان «شارلوت» دیگر کاری نداشتم. باید هر چه زودتر آنجا را ترک می گفتم و طبق نقشه طرح شده، عمل می کردم. بارانوم را پوشیدم و به راننده سفارت گفتم، باهم به رستوران مادام «زرمانیا» میرویم.

پرسید: حالا چه میخواهید «بار بارا» راهم با خودتان ببرید؟

گفتم: بین راهم می توانیم دراجع به این موضوع صحبت کنیم. صحجه کن.

باهم از آپارتمان بیرون آمدیم. او در آپارتمان را قفل کرد

امیر عشیری

و کلیدش را توی جیبش گذاشت با خنده گفت:
— از فردا، من مستاجر این آپارتمان هستم.
از پلکان که پائین میرفتیم، پرسیدم مالک این ساختمان آدم
مورد اعتمادی هست، یا نه؟
گفت: با پول می شود دهان او را بست. شما نکران نباشید.
خودم ترتیبیش را می دهم.

کمی، بعد مادراتومبیل بودیم و بطرف رستوران مادام
«زرمانیا» می رفتیم. راننده سفارت، پرسید: چطور شدنظر تان راجع
به بار بارا تغییر کرد؟

گفتیم: چاره‌ئی نیست. شوهر او در صورتی اطلاعات خودش را
در اختیارمان می‌گذارد، که زنش در کنارش باشد در غیر این صورت
او نه حرفی می‌زند، و نه حاضر به ترک آلمان می‌شود.
گفت: فکر می‌کنید لندن در مورد «بار بارا» و شوهرش دچار
اشتباه شده؟

گفتیم: ارزیابی غلط ماموران در مورد این زن و شوهر، باعث
شده بود که لندن در باره «بار بارا» تصمیم خاصی بگیرد، ولی من
طور دیگری رفتار کردم.

راننده سفارت گفت، بعقیده هن شما هم دارید اشتباهی کنید
بار بارا زن خطرناکیست. او را با خودتان نبرید. او کسی است که
حتی به شوهرش هم ظریح نمی‌کند.

گفتیم: با همه خطرات احتمالی که در این راه وجود دارد، باید
«بار بارا» و شوهرش را از آلمان خارج کنیم. دلیلش هم اینست
که شوهر او، برادر من است.

راننده سفارت تصور کرد من شوخی می‌کنم. خنده کوتاهی
کرد و گفت: چه شوخی با مزه‌ئی!
گفتیم: ولی این حقیقت دارد که او برادر من است. لندن هم
بهمین دلیل مرا بدآلمان فرستاد. «شارلوت» هم این موضوع را
می‌داند.

در مرز و حشت

— شارلوت به من نگفت که طالب برادرشماست.

— من هم نباید این موضوع را می گفتم.

— پس بخاطر برادرتان می خواهید «بار بارا» را صحیح و سالم از خاک آلمان خارج کنید. در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم: برادر من درباره اسلحه آلمانیها و مرا کنزا ساخت اسلحه اطلاعات زیادی دارد، اگر بتوانم او را از سواحل انگلستان برسانم، کسار مهمی انجام داده ام.

گفت: فکر می کنم مدارک سری و میکرو فیلم هایی که در ویلای شماره هفت بدستان افتاد، کامل نیست؟
گفتم: چرا، کامل است. ولی لندن به اطلاعات بیشتری احتیاج دارد.

— من نگران شما هستم،

— ما بهر کاری که دست میز نیم، طبعاً با نگرانی توأم است.

— باید خیلی سریع از مرز آلمان خارج نوید.

گفتم: حتی در دانمارک هم احتمال خطر زیاد است.
گفت: کشوش کلیسای «رایب» ترتیب خروج شما را از خاک دانمارک میدهد. با او دستور لازم داده شده، امیدوارم بسلامت از خاک آلمان خارج شوید..

به رستوران مارام «زرمانیا» رسیدیم. راننده سفارت، اتو مبیل را در چند قدمی در رستوران نگهداشت و پرسید: چه کار می خواهید بکنید؟

نقشه قی را که برای خارج کردن «بار بارا» از رستوران، طرح کرده بودم، برای راننده سفارت تشریح کردم. او از اتو مبیل پائون رفت تا دم در رستوران با چشم تعقیب شنیدم .. دوشه دقیقه بعد، راننده سفارت از رستوران بیرون آمد. داخل اتو مبیل شد، در را بست و گفت: عجله کنید. «زرمانیا» منتظر شماست. کلام او را از سرش برداشتیم و بسر خودم گذاشتیم. کمی برای سرم کشاد بود، یقه بارانیه را هم بالا زدم، و از اتو مبیل پیاده شدم عینک آفتابی را به

امیر عشیری

چشم زدم و با قدمهای ریزو و تند، خودم را بدرستوران رساندم
داخل که شدم، از پلکان سمت راست راهرو بالا رفتم. مادام ژرمانیا
در طبقه بالامنیتظرم بود. با هم بداخل اتفاق رفتیم. گفتم: آمدہام
دباربارا را باخود ببرم.

پرسید: شارلوت کجاست؟

گفتم: مگر تلفنی از شما خدا حافظی نکرد؟
— چرا، ولی خیلی دلم میخواست. می دیدم.
— فرصت آمدن به اینجا را نداشت.

بعلامت تاسف سرش را تکان داد و گفت، فکر نمی کنم دیگر
موفق بگردیم شوم. گفتم: اطمینان دارم که جنک بزودی تمام میشود
و ما بازهم هم دیگر راضی بیشیم. خوب، «دباربارا» حالت چطور است؟
— خسته بنظرمی رسد.

— غلتش داروی خواب آوری است که به او تزریق شده.

— اورا کجا میخواهد بگردید؟

گفتم: هنوز معلوم نیست، ولی دیگر مهمانی به اسم «دباربارا»
من احمد شما نمی شود.

پرسید: می خواهد اورا بکشدید؟

گفتم: نه طور دیگری از شرش خلاص می شویم.

مادام «ژرمانیا» گفت به عقیده من باید «دباربارا» را به خارج
بر لن ببرید و مجدد آدست و پایش را ببیند و اورا جای خلوتی کنار
جاده بگذارید، تا اتفاقی کسی بیداشود و نجاتش بدهد. تو شارلوت
فرصت دارید که از مرز آلمان هم رد شده باشید.

گفتم: من بفکر شما هستم، چون دیگر قیافه تان برای باربارا
مشخص شده.. وقتی او خودش را آزاد ببیند، مشخصات من، شما و
«شارلوت» دا بعنوان جاسوسان دشمن. در اختیار گشتابو میگذارد
و اینطور و آنmod می کند که ما او را دزدیده بودیم تا از این راه
بنوانیم شورش را وادار کنیم که اطلاعات مربوط به تسليحات
آلمان را در اختیار مان بگذارد.

در مرز وحشت

«زرها نیا» با خونسردی گفت: حتی ممکن است به گشتا پو بگوید که جاسوسان دشمن اورا شکنجه هم داده اند.

گفتم: بله، ممکن است. ولی مهم نیست که گشتا پو بسرعت دست بکار می شود تا زد هارا پیدا کند. البته اگر بنای من و «شارلوت» اتفاقی بیفتد، آنها رد ما دونا را پیدا نمی کنند. ولی یک راست بسراج شما می آیند و آن وقت ممکن است شما هم قربانی ماجرای ما شوید. نگرانی من از این بابت است.

خندید و گفت: نگران من نباش. سعی کن «شارلوت» و خودت بسلامت به آنطرف مرز برسید. من کمترین نگرانی و نرسی احساس نمی کنم.

خونسردی و لحن اطمینان بخش او را متعجب کرد. گفتم: با اینکه وقت زیای برای هاندن ندارم، می توانم بپرسم بچه دلیل اینقدر به خودتان اطمینان دارید؟

بالبختی خفیف گفت: چون در حال فرار هستی، می گویم. همانها ای که از سایه شان وحشت دارید. مثل موم تو دست من هستند. منظورم روای گشتا پوست. اینجا توی این چند تا آنات وسائل عیاشی آنها را فراهم می کنم.

لحظاتی تأمل کرد و بعد پرسید: بینظر تو جای مناسبی نیست؟
— البته که جای مناسبی است؟

منظورم را که می فهمی؟.

— بله، کاملاً بیومنم، شارلوت هم این موضوع را می داند؛ زرها نیا گفت: نه، پسرم، او چیزی نمی داند. خواه می کنند خاله «زرها نیا» یک راهبه است. از این بابت حرفی به او نزن، نمی خواهم عقیده اش نسبت به من عوض شود.

گفتم: ولی دیشب از بودن «بار بارا» در اینجا اظهار نگرانی می کردیدا و باز خنده دید و گفت: اگر اتفاق ناگواری بیفتد، نمی خواهم گشتا پو «بار بارا» را توی خانه من پیدا کند. چون آن وقت روای

امیر عشیری

گشتا پو بز حمت می افتد و نمی توانند آه طور که دلشان می خواهد، بعن
کمک کنند. اما، وقتی اورا از اینجا بپرید، هر اتفاقی که بیفتاد، از
آن ترسی ندارم.

همانطور که نگاهش میکردم گفتم، پس شما دلال محبت

هستید!

خندید و گفت: درست فهمیدی پسرم. این دلال محبت.
جان خیلی‌ها از هرگچه حتمی نجات داده که چند نفرشان از
همکاران تو بودند. من فقط از این راه توانستهام با متفقین
همکاری بکنم.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: خیلی پرچانگی کردم.
عجله کن، تو وشارلوت راه زیادی را باید طی کنید.
گفتم، راهی طولانی و خطرناک برای من و شارلوت دعا
کشید.

پوزخندی زد و گفت: تو فکر می کنی دعای یک دلال محبت
مؤثر باشد!

— نمی‌دانم، شاید هم مؤثر باشد.

— خیال نمی‌کنم.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم، نیم ساعت بیشتر وقت ندارم.
شما همینجا باشید، تا من «بار بارا» را از زندان بیرون بیاورم.
زرمانیا گفت، صبر کنید تا کلید در اتاق را بدهم.

کلید را از او گرفتم و بطرف در اتاق که «بار بارا» در آنجا
زندانی بود، رفتم. با اینکه «زرمانیا» از روابط پروا فرش با
سرهنگ‌های گشتا پو برایم گفته بود، باز هم احتیاط را ازدست ندادم.
در مورد «بار بارا» پوش او این طور و آن مود کردم که تصمیم دارم او را
از بین بینم. حساب بعدرا می کردم که اگر نصادرفا «زرمانیا» بدام
گشتا پو افتاد، و راجع به ما از اوضاع کردند، حتی زیر شکنجه یا
در محیط دوستانه هم، چیزی برای گفتن نداشته باشد.

«بار بارا»، روی تختخواب افتاده بود. ابتداء چشم و دهانش

در مرزو حشت

را باز کردم. با اینکه روشنائی چراغ اتاق چشمها یش را ناراحت کرد، مرا شناخت و گفت، باز هم تو. دیگر با من چه کارداری؛ گفتم، آمده‌ام بپرمت پیش شوهرت.

گفت، اینهم یك حقه کشیف است. از کجا که نقشه کشتن من درین نیاشد:

گفتم، اگر شوهرت کس دیگری بود، همان دیشب می‌کشتم. دسته‌ایش را که مقابل صورتش گرفته بود، پائین آورد. نگاهم کرد و گفت، خودخواهی تو جاسوس کشیف، زندگی من و شوهرم را بهم زد. ما زندگی آرامی داشتیم.

در حالی که رشته طناب را ازدست و پایش بازمی‌کردم، گفتم، در خارج آلمان هم می‌توانید زندگی آرامی داشته باشید، باشوهرت قرار گذاشته‌ام که یك ساعت پس از حرکت او، من و تو به او ملحق شویم.

— طالب تنها است؟

— نه، ولی همه حواسن پیش تو بود.

— پس «شارلوت» با اوست.

— او باید بایکی میرفت که بتواند فرارش بدهد.

«باربارا» از تخت خواب پائین آمد. دستش را به پیشانیش گرفت و گفت، سرم درد می‌کند. یك حالت شبیه به گیجی.

گفتم، این حالت ناشی از داروی خواب آور است که تزریق شده از اینجا که بیرون برویم، حالت خوب می‌شود.

گفت، توبه خاطر شوهرم که برادر نوست، نباید من اینقدر شکنجه می‌دادی.

با لبخندی ساختگی گفتم، من ترا شکنجه دادم، اما تو تصمیم داشتی هر ابیکشی.

بعد شانه‌ام را از جیبم بیرون آوردم و بدستش دادم و گفتم، موهایت را مرتب کن.

در حالی که موهایش را شانه می‌کرد گفت، آن زن کحاست؟..

امیر عشیری

می خواهم اورا ببیشم.
— کدام زن؟

— همان کسی که به من غذای داد.

— ماما او کاری نداریم.

— ولی من می خواهم از او تشکر کنم

— حالاراه بیفت، ما هر چه زودتر باید از برلن خارج شویم، بازویش را گرفتم و اورا بطرف در انفاق بردم. قبیل از آنکه از آنجا خارج شویم، گفتم «حالا که ترا پوش شوهرت مهمم، فکر نمی کنم دست از پاختا کسی. چون در آن صورت ترا ما بی رحمی می کشم».

با خنده ساختگی گفت، به خاطر شوهرم هم که شده، دست از پاختانمی کنم.

گفتم «خوب بود می گفتی به خاطر خودت، چون کشتن تو فقط یک لحظه وقت می خواهد».

— نه، من زن عاقلی هستم.

— میدانم.

با هم از در انفاق گندشتیم. «زرمانیا» در اول پلکان استاده بود. با حالت جسم به او فهم ندم که پائین برسد. «بار بارا» با صدای بلند گفت، از شما مشکرم خانم.

«زرمانیا» به او جوابی نداد. روکرد به من و گفت «من جلو نمیروم، پائین رانگاه کنم». نباید احتیاط را از دست داد.

از پلکان سر از پرشده «بار بارا» گفتم، قرار نبود صدای مترا بلند کنم؟

— بیهت که گفته بودم، می خواهم از او تشکر کنم.

— به تشکر کردن از او احتیاجی نبود.

از پلکان آمده بائین رفته بین راه گفتم «ما باید قیافه مشتری های رستوران را به خودمان بگیریم».

گفت، پس موقع خروجی، دستت را بزین بغل من بس که وضع

در مرز و حشت

کاملاً طبیعی باشد.

چند پله‌مانده به آخر، ایستادیم کمی بعد «زرمانیا» بادست
بعما علامت داد. ما پائین رفتیم.

«زرمانیا» توی راه را ایستاده بود. وقتی از مقابله می‌گذشتیم
آهته گفت: موفق باشید.

من دستم را به زیر بغل «باربارا» برده بودم. از در رستوران
بیرون آمدیم. یکی دو دقیقه بعد، ما در آتومبیل راننده سفارت
بودیم و به محلی که آتومبیل «باربارا» در آنجا بود، میرفتیم.

در آتومبیل، هر سه سکوت کرده بودیم. چند دقیقه بعد، به
مقصد رسیدیم. راننده سفارت درست پشت سر آتومبیل ایستاده «باربارا»
در روشنایی چراغهای جلو آتومبیل خودش را شناخت و گفت:
اتومبیل من اینجا چدمی کند؟

گفتم: آفر از گاراژ «اوندن» بیرون کشیدیم. تنها وسیله‌ئی
که باید مارا به مرز برساند، آتومبیل نوست.

راننده سفارت گفت: آقای رومن، باک اتومبیل شما پراز بنزین
است. بلکه مخزن بیست لیتری هم تسویه‌ندوق عقب گذاشته‌ام. فکر
نمی‌کنم تا آن‌طرف مرز، به بنزین احتیاجی داشته باشید.
کلام را از سرم برداشت و آنرا بسر صاحبیش که راننده سفارت
بود، گذاشت و گفتم: از همکاری شما متشکرم.
پرسید: بینجامی ندارید؟

گفتم: چرا، این‌بیام را مخابره کن. شتهای گرم ساختی.
راننده سفارت گفت: فقط همین؟
گفتم: این آخرین پیامی است که از خاک دشمن بایدم مخابره
می‌کرم، البته در صورت موفقیت.
راننده سفارت باشونخی گفت: و اگر باشکست روپر و میشیدید،
لابد بعض شتهای گرم، بایدم مخابره می‌کردیم، شتهای سرد ساختی
خنده‌ام گرفت. گفتم: چیزی در همین ردیف.
— موفق باشید آقای رومن، همین امشب پیام شمارا مخابره

امیر عشیری

می‌کنم .

— به‌آمود دیدار دوست‌من .

— بله ، به‌آمید دیدار و این‌تنها چیزیست که در این موقع باید گفته شود .

«باربارا» گفت ، خدا حافظ آقا .

راننده همان‌طور که نگاهش به‌وبرو بود ، گفت «سفر بخیر خانم باربارا .

ما از اتومبیل پیاده‌شدیم و به طرف انواعیل «باربارا» رفتیم . من پشت فرمان نشتم و «باربارا» بغل دستم جاگرفت . چند لحظه بعد ، ماحجز کت کردیم و راننده سفارت پشت سر ما برآمد . قرار ما این بود که او تاشش کیلو و متری خارج برلن ، هوای ما را داشته باشد . این‌را هم اضافه کنم که راننده سفارت «بنابه تو می‌نماییم» ، دستگاه تعیین مسیر را که مادر «لوکن والد» به اتومبیل «باربارا» نصب کرده بودیم ، از جایش برداشته بود .

وقتی از برلن خارج شدیم . «باربارا» پرسید ، بطرف مرزهای شمالی می‌رویم ؟
گفتم ، آنها در نقطه‌ای از سواحل شمالی آلمان ، منتظر مان هستند .

— کی منتظر است ؟

— خود متهم آنها را نمی‌شناسم .

— هاموران خودتان ؟

— اگر امی‌دانی ، پس جراحتی می‌پرسی ؟

گفت «سواحل شمالی آلمان» منطقه خطرناکیست . اگر فرصت دارید ، به آنها اطلاع بدهید ، یک جای دیگر را تعیین بکنند . مثلاً سواحل هلند ، یادانمارک .

گفتم «سواحل این دو کشور اشغال شده» . و بوسیله سربازان نازی بعثت مرآقت می‌شود .

— سیگار داری ؟

در مرز و حشت

— آره ، خوب شد گفتی . خودم هم هوس یک سیگار کرده ام .
بسته سیگار را از جیبم درآوردم و بستش دادم . سیگاری
آتش زدو آنرا بسته نداد . یکی را هم رای خودش روشن کرد و
گفت : آنها جز بازیز دریائی ، با وسیله دیگری نمی توانند شمارا
نجات بدهند .

گفتم ، چرا می گوئی شما ، مگر تو خودت را از مانعی دانی ؟
خنده کوتاهی کرد و گفت ، در درجه اول ، شما افراد مورد نظر
آنها هستید .

پکی به سیگار زدم و گفتم ، ما چهار نفر هستیم و بهر قیمتی شده
باید از خاک آلمان خارج شویم .

«بار بارا» در جای خود کمی جا بجاشد و گفت ، بعید بنظر میرسد
که زیر دریائی آنها بتوانند وارد آبهای ساحلی شود ، واگر هم موفق شود
بیرون رفتنش محال است .

گفتم ، محال که نیست ، و حالا می خواهم بدانم سواحل شمالی از
چه نظر خطرناکست ؟

گفت ، به این سوال ، خودت هم می توانی جواب بدهی .
خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری اتومبیل ریختم و گفتم ،
تر جیح می دهم از تو بشنوم ، چون فکر می کنم ، اطلاعات من در این باره
کامل نیست .

نمیرخ نکاهم کرد و گفت ، سرتاسر سواحل شمالی ، بصورت
دژهای مستحکمی درآمده که جز سرباز و فولاد باروت ، چیز دیگری
در آنجا پیدا نمی شود . نورافکنهای قوی ، توپهای دور زن که به
برجهای گردان سوار شده ، دستگاههای رادار و همچنین ناوچه های
تندر و وزره دار که مخصوص گشت در آبهای ساحلی است ، همه این
تجهیزات برای حفظ و حراست سواحل بکار رفته طوری که کوچکترین
موج از نظر سربازان مخفی نمی ماند ، چه رسید به اینکه یک زیر
دریائی یا یک قایق دشمن بخواهد به ساحل فزد یک شود . نه این غیر
ممکن است و همه ما کشته می شویم .

امیر عشیری

پس از چند لحظه سکوت گفتم : متاسفانه دیگر دیر شده هیچ جور نمی توانیم مسیر خود را عوض کنیم این به شناس خودمان بستگی دارد شاید هم شناس آنهایی که زیر دریائی را بطرف آلمان هدایت میکنند در هر حال ، ما باید از آن دژهای مستحکم بگذریم . راه دیگری وجود ندارد .

— ما داریم بسوی مرکمیر ویم .

— چاره‌ئی نیست .

— تو همیشه این طور کله‌شق و احمق هستی ! ..
با خنده گفتم : ممنونم که برادر شوهرت را احمق خطاب

می‌کنی .
خنده‌اش گرفت و گفت : معدرت می‌خواهم . کارهای تو آدم را عصبانی میکند .

— ولی این نقشه‌ای است که آنها طرح کرده‌اند .

— توباید دخالت می‌کردی .

گفتم : این اطلاعاتی که من و تو داریم ، لابد آنها هم دارند .
گفت : آنها فقط این را می‌دانند که سواحل آلمان بوسیله سر بازان مراقبت می‌شود ، ولی دیگر از تجهیزات آن خبر ندارند . پوزخندی زدم و گفتم : آنها حتی تعداد توپها و برده‌هایک از آنها را هم می‌دانند .

— می‌خواهی بگوئی دستگاه جاسوسی شما تا این حد پیش رفته ؟

— خیلی بیشتر از آنچه که تو تصور میکنی .

سیگارش را خاموش کرد و گفت : شاید این طور باشد که تو

می‌گوئی .

گفتم : همین طور است . حالا خوب گوشاییت را باز کن . در حوالی یکی از بنادر شمالی کشور شما ، بندر کوچکی است که فعلا اسمش رانمی گویم . آن بندر کوچک مخصوص ماهیگیران است . در بین آنها ماهیگیر جوانی است که از دو سال پیش با این طرف موفق شده در میان اهالی آنجا فی برای خودش باز کند و محبو بیتی

درمرز وحشت

کسب کند . او نه زن داردو نه بچه ، و خیلی از دخترهای آنجا سخت دلباخته آن جوان ماهیگیر هستند . ولی او تصمیم دارد تا پایان جنک زن نگیرد . هر روز صبح با ماهیگیران بدریامیر و دو با تور پر از ماهی بر می گردد ، وحالا که فصل سرماست ، روزها و شبها یش را در کافه های بندر میگذراند . ظاهراً او مادر پیری دارد که دونفری باهم زندگی میکنند ماهیگیر جوان

«بار بارا» حرف را فطع کرد و گفت : و آن ماهیگیر جوان یکی از ماموران زبردست انگلیس است . همین را می خواستی بگوئی ؟ خنده ای کردم و گفتم : هیدا نستم زن باهوشی هستی . این را هم اضافه کنم که دستورات لازم به ماهیگیر جوان مداده شده . ترتیب انتقال ما از ساحل به زیر دریائی بر عهده او واگذار شده گفت ، به این ترتیب ماموریت آن ماهیگیر جوان هم تمام شده و باما بر می گردد به انگلستان .

گفتم : بر عکس ، او دومرتبه بر می گردد پیش مادر پیش .

— آن ماهیگیر چه ماموریتی دارد ؟

— این را دیگر باید از خودش بپرسی .

— تو نمی دانی ؟

— من فقط راجع به خودم میدانم پرسید : اسمش چیست ؟

گفتم : نمی دانم . خیال کن ، «هانس» ، «ورنر» و از این جور

اسمها .

— از ماموریت خودت راضی هستی ؟

— وقتی وارد زیر دریائی شدیم ، جوابت رامی دهم . تو چطور ؟

آهی کشید و گفت : من انه ، راضی نیستم . زندگی من و طالب

در «لوکن والد» خیلی آرام و شیرین بود .

گفتم : در خارج آلمان هم می توانید آن زندگی آرام و شیرین

داداشته باشید .

— مگر قرار است اداره شما به ما پولی بدهد

— چنین قراری نیست .

امیر عشیری

گفت: پس تو میخواهی من و برادرت را در خارج آلمان سر گردان

کنی؟

گفتم: آنقدر که به هر دوی شما کار بدهند، وضع هر دو تان رو برآه می‌شود.

گفت: با این حرفهایی هرا عصبا نی می‌کنی.

با خونسردی گفتم: تازه بشما کار هم ندهند، با پولی که دارید، می‌توانید زندگی خوبی داشته باشید. در لندن نشد، یک جای دیگر. حتی می‌توانید به اسپانیا و سوئیس بروید.

بالحنی که معلوم بود ناراحت شده، گفت: لااقل اداره شما باید برای اطلاعاتی که بوسیله تو بدست آورده، پولی به ما بدهد.

- چه اطلاعاتی؟

- میکروفلیم‌ها و اسنادی که تو ازمن گرفتی.

- ولی من آنها را از مامور روسی گرفتم.

- آنها را من در اختیارش گذاشته بودم.

گفت: فکر نمی‌کنم آن مدارک سری را مفت و مسلم در اختیار آن مامور روسی گذاشته باشی. اطمینان دارم: دستمزدت راهم گرفته‌می‌شوند.

سرش را بجانب من گرداند و گفت: راجع به چی داری حرف میز نی؟

نگاهش کردم و گفتم: راجع به پولهای کلانی که تو و طالب گرفته‌اید.

بدنبال خنده‌می‌که ناشی از عصبا نیتش بود گفت: ذه، من و نه طالب، هیچ‌کدام پولی از این بابت نگرفته‌ایم. طالب حتی از این ماجرای من کوچکترین اطلاعی ندارد. اگر آن شب سروکله تو درویلای شماره هفت پیدا نشده بود، من پولدار می‌شدم. ولی تو تمام نقشه‌هارا باکشتن «کوتران» از بین بردم.

- تنها قربانی آن ماجرا «کوتران» نبود.

- و آنها دیگر که مامور روسی هم جزو شان بود.

درموز و حشت

- یعنی هیخواهی بکوئی، از با بت جاسوسی برای آنها پول

ذکر و مذکون

- ذه. چطور بہت ثابت کنم؟

گفتم : ولی من هی توانم ثابت کنم.

گفت، تودیوانه‌ئی، احمدقی یا این حرفاها نمی‌توانی، هر امته

٢٧

دست به جیب بغل کتم بردم. در همان موقع راننده سفارت
که بدنبال هامی آمد، با چراگهای اتومبیلش علامت داد، و فهماند
که دیگر نمی‌تواند بدنبال ما حرکت کند و باید بر گردد به برلن. من
با خاموش دروشن کردن چراگهای خطر عقب، با او فهماندم که می‌تواند
بر گردد. و بعد در آینه بالای سرم، دیدم که او توقف کرد تا همانجا
دور بزند و به برلن بر گردد.

ما همچنان میرفتیم ... «بار بارا» گفت، خوب، چطوری
میخواستی ثابت کنی؟

گفتم: صبر داشته باش، میخواهم دوچیز را ثابت کنم.
هم پولی را که تود طالب گرفته اید، وهم حماقت هر دو را.

گفت: تو با این حرفها داری دوستی خودت را بامن بهم
من نه و کاری نمکن. که در کتابه هر کاری نمکن.

خواهیم حقیقت را ایکو نه

= حقیقت! اون دیک مسخ و استا

- عصیانی نشو . دارینه با هم حرف میزنند :

- ولی من فمیخواهم مزخرفات ترا اشنویم:

- مجبوری . چاره دیگری هم نداری .

بعد دسته رسیدهای بانکی را از جویم بیرون آوردم و آنها را به طرف او گرفتم و گفتم: این رسید پولهایی است که بنام تو تو طالب، و در دو حساب بانکی یکی از بانکهای سوئیس ریخته شده. این‌ها راتوی خانه شما پیدا کردم. حقیقتی که میخواستم بگویم.

امیر عشیری

همین است ، و می بینی که مسخره نیست . واقعیت است .
«بار بارا» جاخورد ، سکوت کرد . در این مورد دیگر حرفی

نداشت بزند .

او با واقعیت انکار ناپذیری روبرو بود . حتی تصورش را
هم نمیکرد که آن رسیدهای بانکی درجیب من باشد .
گفتم ، چرا سکوت کردی ؟

هما نطور که سرش پائون بود ، با صدای خفهئی گفت :
فکر نمیکرم این رسیدها بدست تو افتاده باشد . هادر مقابل
مدار کی که در اختیار مامور روسی میگذاشتیم ، سهم خودمان را
از «کوتران» میگرفتیم . این پیشنهاد خود ما بود که پولهارابه دو
حساب ، و دریکی از بانکهای سوئیس بریزند .

گفتم ، ولی دیگر به آنها پیشنهاد نکرده بودید که آن دو
حساب بانکی ، بنام اصلی خودتان باشد . اما آنها خودشان این
کار را کردند . چون برگ برندهای بود در دست آنها علیه توه طالب
با اولین رسید بانکی که بدون تردید فتوکوی آن و بقیه رسیدها
تهیه شده بود ، تو و طالب دیگر نمیتوانستید دستورات آن مامور
روسی یا هر مامور دیگری را که از طرف آنها باشما تماس میگرفت
قبول نکنید . شاید هم «کوتران» برای پیشرفت کارش این حقه
را بشما دو تا زده بود که نتوانید از دستوراتش سر پیچی کنید او و
آن مامور روسی تو و طالب را با این عمل به اطاعت کور کودانه
واداشته بودند . تازه از کجا که به خودتان هم نکفته باشند .

پس از یک مکث کوتاه ادامه دادم ،

— فکر میکنم هر دو موضوع بوضوح ثابت شد . پول و حماقت
تو و طالب

— آره ، حق با توست .

— فقط همهین ؟ .. حرف دیگری نداری بزنی ؟

— توه رچه بود گفتی .

گفتم . ولی توه باید بگوئی چرا اینقدر اصرار داشتی که

در مرزو حشت

شوهرت در این قضیه دخالت ندارد و از فعالیت‌های پنهانی توچیزی نمی‌باشد.

با صدائی که بسختی از گلوبیش بیرون می‌آمد گفت: دلیلش شدت علاوه‌ام با و بود

رسیدهای بانکی را توی جیبم گذاشت و گفتم: دلیلش این نبود، تو می‌خواستی برادرم را بیکنای جلوه بدھی که حس ترحم را در من بیدار کنی و خودت را از تنگنا نجات بدھی.

— هر طور می‌خواهی، حساب کن.

— حسابش. همین بود که گفتم:

— حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

خنده‌ئی کردم و گفتم. هیچی، می‌خواستم جلو عصباً نیست ترا گرفته باشم و ضمناً زنگ خطر راهم برای توبصدادربیاورم که یك وقت حماقت نکنی. چون اگر مرالوبدهی، ماموران گشتاپو در بازرسی بدنی از من، رسیدهای بانکی بدهستان می‌افتد و آن وقت همه‌مان سرنوشت مشترکی پیدامی کنیم وقتی بسواحل انگلستان رسیدیم، رسیدها را به خودتان میدهم و آن وقت تو و شوهرت آزادید و میتوانید با پولی که به حسابتان ریخته‌اند، زندگی تازه‌ئی را شروع کنید.

«بار بارا» در افکار بهم ریخته‌اش فرو رفته بود.. بیش از هر چیز به رسیدهای بانکی می‌اندیشید که همچون سلاح برندۀ‌ئی در دست من بود. احساس می‌کرد وجود آن رسیدهای بانکی، که مدارک انکارنا پذیری بود علیه او؛ مانع از این است که افکار شیطانی‌اش را بمرحله عمل در آورد. ضربه‌ئی که در ویلاشماره هفت به او وارد کرده بودم به فقط نمیتوانست آنرا جبران کند بلکه حس انتقام‌جوئی را در وجودش شعله‌ور کرده بود. به او اطمینان نداشتیم زخمی که او برداشته بود باین آسانیها التیام نمی‌یافت.

حس می‌کردم که او کینه عجیبی نسبت بمن دارد. باز هم

امیر عشیری

وسکوتش نمیتوانست اعتماد مرا به خودش جلب کند . او همان زنی بود که در آغاز برخورد شناخته بودم .

سکوتش را شکست و برای چند مین باز پرسید . با من چه کار میخواهی بکنی ؟

گفتم این چند مین دفعه است که این سؤال را تکرار میکنم یک دفعه گفتم تو و شوهرت را بانگلستان میبرم .

— واگر نتوانستی ؟

— این دیگر بستگی بحوادث سر راه ماندارد .

— من دیگر آن زن پر دل و جرأت سابق نیستم .

گفتم : خیال می کنی تو همان «بار بارای» جسور و بیباک هستی .

راجع به رسیدهای بانگلستان نگران نباش . نا وقتی دست از پاخته نکرده ئی آن رسیدهای علیه تو بکار نمیروند . میدانم ماجرا دیلای شماره هفت ، ضربه جیران ناپذیری بود برای تو . ولی باید حساب این راهم بکنی که اگر گشتاپو از فعالیت های پنهانی تو با خبر می شد ، در چه موقعیتی قرار میگرفتی . و حشتناک بسود . مگر ذهنه ؟ ..

گفت : آره : فوراً مراتیین باران میگردند .

با لحنی مهر آمیز گفتم . حالا وضع دیگری داری . در راه فرار از آلمان هستی ، آنهم با شوهرت که بقول خودت خیلی دوستش داری .

و باز هم سکوت کرد . من هم موضوع را دنبال نکردم ، واورا به حال خود من گذاشت ...

«شارلوت» دستگاه تعیین مسیری داشت که بردا آن خیلی زیاد بود . با او قرار گذاشته بودم که پانزده دقیقه بعد از نیمه شب دستگاه تعیین مسیر را روشن کند ، ۱ من بوسیله جهت یاب ، بتوانم محل آنها را پیدا کنم ، ظاهرآ من و او در حضور طالب قرار گذاشتیم که آنها به هتل «لانزن» بروند ، ولی قرار من و «شارلوت» چن

در مرزو حشت

دیگری بود مادر موقعیتی بودیم که احتیاطهای لازم را باید رعایت می‌کردیم.

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که ما به حوالی شهر «لودویکس لوت» رسیدیم در یک کیلومتری شهر، اتومبیل را کنار جاده نگهداشتیم. «باربارا» سکونتش را شکست و پرسید، چرا اینجا نگهداشتی، منتظر کسی هستی؟

گفتم، تا چند دقیقه دیگر پیدایش می‌شود.

دستگاه جهت‌یاب را روشن کردیم. این زمان، ده دقیقه از نیمه شب می‌گذشت. پنج دقیقه بعد، دستگاه جهت‌یاب، علائم رادیوئی دستگاه تعیین‌مسیری را که پیش «شارلوت» بود، می‌گرفت به «باربارا» سیگار تعارف کردیم، و در روشناقی فندک، نگاهی به چهره‌اش انداختیم. ابروهاش در هم رفته بود و قیافه‌گرفته‌شده داشت. سیگاری هم برای خودم آتش زدم و با بی‌صبری منتظر شنودن علائم رادیوئی شدم.

درست سر ساعت یک دفع بعد از نیمه شب، علائم رادیوئی شنیده شد. «باربارا» گفت، پس منتظر شنودن این صدا بودی؟ با خنده گفتم، بالاخره پیدایش شد

اتومبیل را روشن کردیم و آنرا برای افادختم. تا اول شهر، با سرعت رفتم. سپس از سرعت آن کم کردم، چون باید در جهت صدای علائم رادیوئی پیش میرفتم. طولی نگشید که اتومبیل شارلوت و طالب را مقابل یک کلیسای قدیمی که تقریباً در کنار شهر بود، پیدا کردیم. در فاصله چند قدمی اتومبیل آنها، توقف کردم و با چراغ‌های اتومبیل، یک علامت کوتاه دادم «شارلوت» بارا هنماز طرف راست، به من جواب داد مطمئن شدم که خودشان هستند.

به «باربارا» گفتم، شوهرت توی آن اتومبیل است.

گفت: پس می‌توانم بروم ببینم؟

گفتم: بهتر است او باید پیش تو. می‌روم خبرش کنم. از اتومبیل پیاده شدم... طالب همینکه چشمش بعن افتاد

امیر عشیری

پرسید، بار بار اکجاست؟

گفتم: در چند قدمی اینجا. توی اتومبیل خودش منتظر

توست.

در اتومبیل را باز کرد و پرید پائین و گفت، باید می دانستم

برادر زرنگی دارم.

و باشتا ب رفت پیش «بار بارا». شارلوت پرسید، تو حالت

خوبست؟

سرم را بداخل اتومبیل بردم. لبانش را بوسیدم و گفتم:

آره، حالا کاملا سر حالم.

باخنده گفت: پس تا وقتی مرا نبوسیده بودی، سر حال

نبودی؟

— خسته بودم وحالا دیگر احساس خستگی نمی کنم.

— اتفاقی که نیفتاد؟

— نه، ولی به بار بارا هنوز اطمینان ندارم.

— با بودن شوهرش، باید اطمینان داشته باشی که هیچ اتفاقی

نمی افتد.

گتم: وجود شوهرش مهم نیست. رسیدهای بانکی او را

دادار به سکوت می کند.

گفت: پس موضوع را باو گفتی؟

— آره، لازم بود.

— عکس العملش چی بود؟

— سکوت. فقط همین. خوب، تو میتوانی حرکت کنی.

شارلوت گفت، بفاصله چند دقیقه بدنیال هم حرکت میکنیم،

گتم: نه، توهین الان حرکت می کنی و یک راست به شهر

«رأیب» میروی و کشیش کلماسای آنجا را ملاقات می کنی. وضع تو

با من و آن زن و آن شوهر، خیلی فرق میکند. تو حامل مهمترین

اسرار سیاسی و نظامی آلمان هستی. بنابراین، برنامه جداگانه قی

باید داشته باشی.

در مرز و حشت

گفت: ولی من نگران تو هستم.

— فکر من نباش. سعی کن خودت را به شهر «راپ» برسانی

— تو چه وقت حرکت می‌کنی؟

— چند دقیقه بعد از تو. ولی مسیر ماتا. مرزدانمارک، نباید

یکی باشد.

— تطوری حرف میز نی، انگار که اتفاقی افتاده.

گفتم، از مسیر فعلی که خارج شدی، لباس راهبه‌ها را باید پوشی و سعی کنی که طرز حرف زدن و رفتار، طوری باشد که انگار بزرگ شده صویعه هستی.

پس از یک مکث کوتاه، پرسیدم:

— رمز آشنایی با کشیش کلیساي «راپ» که یادت نرفته؟ باختنده گفت: حتی مطالبی را که طالب درباره سلاح جدید گفت، فراموش نکرده‌ام.

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم، در مقصد منتظرم بشناس و اگر وسیله خروج از دانمارک آماده شد، برنامه حرکت را بهم نزن، تو باید بسلامت وارد خاک انگلستان شوی.

بعد لب و گونه‌ها یش را بوسیدم. او دست بگردانم انداخت و سرم را جلو کشید... وقتی لب‌ش را از روی لبم برداشت، آهسته گفت: دوستت دارم.

با لبخند گفتم: جوابت را در لندن می‌دهم. موفق باشی. گفت: بامید دیدار.

گفتم: این جمله را زود گفتی. حرفاهاي من هنوز تجمام نشده.

— ولی فکر کردم حرفی نمانده.

— چند موضوع هست که یادآوری آنها لازمت.

گفت: لابد می‌خواهی سفارش کنی که سریع ولی با احتیاط حرکت کنم.

گفتم: وخیلی چیزهای دیگر. قبل از هر چیز باید باین فکر

امیر عشیری

باشیم که ممکن است گشتاپو مشخصات ما ، و حتی مشخصات این اتومبیل را دراختوار ماموران خودش در شهرهای دیگر گذاشته باشد. در این جور مواقع ، خطر بدام افتادن در شهرهای کوچک خیلی بیشتر است. سعی کن مسیری که طی می کنی، از شهرهای بزرگ باشد خیلی زود باید تغییر لباس بدھی. بعقیده من قبل از روشن شدن هوا به اولین شهری که میرسی، قبل از ورود به آنجا وقت مناسبی است برای پوشیدن لباس راهبهها. چون در آن لباس، همه موائع از سر راهت برداشته می شود. مردم به خواهران مقدس و اهل کلیسا احترام زیادی می گذارند، در آن موقع تو یکی از خواهران مقدس هستی .

پرسود : حرف دیگری نداری ؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم : صبرداشته باش . موضوعی که خبلی باید به آن توجه داشته باشی، رفتار و حرکات و طرز حرف زدن در لباس راهبههاست. همه آنها باید حساب شده باشد.
بخصوص در قطاری که بطرف مرزدانمارک میرود.
ـ ولی قرارمان این بود که با همین اتومبیل خودم را به مقصد برسانم.

ـ آن قرار بهم خورد. وقتی لباس راهبهها را پوشیدی. از اتومبیلت باید وداع کنی .
ـ این دیگر بدهد.
ـ تو آپارتمان مبلهات را ترک کردی، اتومبیل که چیزی نیست .

ـ آره ، حق با توست .
گفتم، به بقیه حرفها یه گوش بده . در قطار ممکن است اشخاص مختلفی سر صحبت را با تو باز کنند .

هم در میان مردم عادی نیستند. به احتمال قوی ماموران گشتاپو هدفان بدام اندختن شکار تازه است . چون بنحوی باید خوش

در مرز و حست

بکنند. یک حرکت، یا یک کلمه حساب نشده، از طرف تو، سو عظن آنها را نسبت به تو بیدار می کند و آن وقت هیچ جور نمی توانی اشتباه خودت را اصلاح کنی.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم، لباس راهبه ها به عبور تو از مرز خیلی کمک می کنند. البته اگر بتوانی نقش یک خواهر مقدس را خیلی خوب بازی کنی.

با خنده گفت، به رموز این کار واردم.

دستش را که توی دستم بود . فشردم و گفتم، آنها هم به خوبی چیز ها واردند. حتی قیافه شناس هم هستند. ضممنا یادت باشد که تو بدعوت یکی از کلیسا های کپنه اک عازم آنجا هستی . آن دعوت نامه جعلی را جای امنی بگذار که گمش نکنی. آخرین توصیه من اینست که خودت را در چهار چوب تعلیماتی که بہت داده ام ، زندانی نکن. قدرت ابتکار داشته باش .

بعد محلی را که او باید اتومبیلش را در آنجا بگذارد، تعیین کردیم .

آن محل مقابل کلیسای دوشهر «بر گدف» و «والدس رووه» بود که اولی نزدیک هامبورگ، و دومی در حوالی لوبلک بود . حتی علامت اطمینان هم تعیین شد.

بعد لیانش را بوسیدم و گفتم، موفق باشی.
- به امید دیدار.

- به امید دیدار، و تجدید بوسه.

«شارلوت» اتومبیلش را روشن کرد و آنرا برای انداخت و با سرعت از آنجا دور شد . تا چند لحظه همانجا ایستادم و نگاهم به چرافهای خطر اتومبیلش دوخته شده بود،... بعد بر گشتم پیش طالب وزنش. آن دو روی صندلی عقب اتومبیل طوری نشسته بودند که انگار پس از چند سال دوری، تازه بهم رسیده اند . با تمسخر گفتم : درست مثل دولداده که به ماه عسل آمده اند، تنگ هم نشسته اید.

امیر عشیری

«بار بارا» گفت: زندگی من و طالب همیشه ماه عسل است.
گفتم: پس باید به برادرم تبریک بگویم.

طالب پرسید: شارلوت با آن سرعت کجارت؟

داخل اتومبیل شدم و پشت فرمان نشستم بجا بود که طالب وزنش را در مورد «شارلوت» گمراه بگنم و طوری جواب بدhem که آنها کمترین تردیدی در گفته‌ها یم احساس نکنند. شخصوص «بار بارا» که زنی هوشیار و کارکشته بود گفت: نقشه فرار ماطوری طرح شده که «شارلوت» باید با یک ساعت اختلاف، جلوتر از ما حرکت بکند او به «بر گدف» شانزده کیلومتری هامبورک رفت، تابا یکی از همکارانمان که در آنجا اقامت دارد، تماس بگیرد.

«بار بارا» پرسید: مگر تو ما لندن تماس نگرفته‌ئی؟

گفتم: من فقط یک پیام برای آنها فرستادم و تنها این را می‌دانم که یک زیر دریائی برای بردن ما به انگلستان، وارد آبهای شمالی آلمان می‌شود. اطلاعات دیگری ندارم. وقتی به «بر گدف» برسیم، نقطه ساحلی که از آنجا باید به زیر دریائی منتقل شویم، بوضوح مشخص می‌شود.

«بار بارا» گفت: اینطور که معلوم است، ماتا یک ساعت دیگر باید در اینجا توقف کنیم. فکر نمی‌کنی ایستادن در این مکان، ممکن است خطرناک باشد؟

گفتم: نیمساعت دیگر با سرعتی کمتر از سرعت اتومبیل «شارلوت»، حرکت می‌کنیم و طوری می‌ویم که با یک ساعت اختلاف، به «بر گدف» برسیم.

طالب بدون مقدمه گفت: من از کارهای تو سردر نمی‌آورم! همانطور که یک برد نشسته بودم و نگاهم به آنها بود، گفتم: چیزی نیست که تو نتوانی سر در بیاوری. در برلن که هم دیگر را دیدیم، بعثت گفتم من چه کاره هستم. وظایفی دارم که جن در یکی دومورد، بقیه به تو ارتباط پیدا نمی‌کند.

طالب با حالت عصبانی که معلوم بود آن حالت خیلی زود رس

در مرز وحشت

است، گفت، ولی تو از برلن تا اینجا جز دروغ، چیزی دیگری تحویل نداده‌ئی.

سعی کردم خونسرد باشم. گفتم: تو «باربارا» رامی خواستی منهم او را تحویلت دادم.

با همان لحن گفت: کاش لااقل در مورد این یکی که به من و زندگیم من بوطبود، حقیقت رامی گفتی ولی تو واقعیت را طور دیگری جلوه‌دادی. و آن مود کردی که او در زندان گشتنا پوست و وقتی دیدی که نمیتوانی فکر «باربارا» را از سرم بیرون کنی، گفتی که او را بکنمک ایادی خودت از زندان نجات میدهی. اما او زندانی توبود و شکنجه‌اش میدادی. باید میدانستی بالاخره این؟ موضوع آفتایی میشود.

باز هم خونسردیم را حفظ کردم و گفتم، آن موقع مجبور بودم حقیقت را از تو پنهان نگهدارم.

گفت: مجبور بودی! خیال‌هیکنی میتوانی با این حرفاها دهان مرا بیندی؟

گفتم: ممکن است خواهش بکنم که موضوع را دنبال نکنی؛ در جای خود کمی جا بجعا شدو گفت، ولی من باید بدانم بچه دلیل زنم را زندانی کرده بودی.

— دلیلش را از خودش بپرس.

— خودش هم مثل من چیزی نمیداند.

— وقتی به لندن رسیدیم، برایت توضیح میدهیم. طالب با مشت به پشتی صندلی جلو کو بید و گفت، توی آن ویلا در «رستورک» وقتی فهمیدی «باربارا» زن برادرت است، نباید با او بخشنوت رفتار می‌کردی.

با خنده ساختگی گفتم: هیچ از خودش پرسیده‌ئی که وقتی فهمید من برادر شوهرش هستم، چه کار میخواست بکند؟ بعد رو کردم به «باربارا» و گفتم میخواستی ما جرای ویلا شماره هفت را درست تعریف کنی.

امیر عشیری

«بار بارا» سکوتش را شکست و گفت، آن موقع تصمیم نداشت
زرا بکشم، هدفم چیز دیگری بود.
بالحنی استهزا عآمیز گفتم، حالافهمیدم که آن موقع منظورت
 فقط ترساندن من بوده، آنهم با اسلحه پراز فشنک و در موقعیتی حاد
 و خطرناک اراستش، خودمنهم همین فکر را کردم. ولی ترسیدم مبادا
 شوخی شوختی ماشه اسلحه را بکشی. این بود که به خودم جنبیدم
 و غافلگیرت کردم خوب، لابد دلیلی داشته که میخواستی من را
 بترسانی.

«بار بارا» گفت: دلیلش این بود که میخواستم صاحب آن اسناد
 و مدارک، خودم باشم و بدون دردرس بر گردم به برلن.

گفتم: راستی که زن حقه بازی هستی!
 طالب گفت، خیلی گستاخی طاهر. مواطن حرف زدنت باش
 نگاهش کردم و با خنده گفتم، این فقط یک یک شوخی بود،
 منظور خاصی نداشت و انگهایی، مگر تو نمیخواهی حق. ایق را
 بفهمی؟

«بار بارا» گفت: موضوع را کوتاه کنید. ما حالا هدف دیگری
 داریم.

طالب گفت، هر چه که باید بفهمم، فهمیدم.
 گفتم: وحالا من باید بفهمم چرا و آنmod کردی که راجع به
 فعالیت‌های زن‌ت چیزی نمی‌دانی، درحالی که خودت هم یک پاشر یکش
 بودی. لابد دلیلی داشته.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: تنها دلیلش این بود که
 نمیخواستم راجع به زندگیم چیزی بدانی.

پرسیدم: فکر کردی ممکن است سرزنشت بکنم؟ -
 شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت: شاید دلیلش این بود.
 بالحنی ملايم گفتم، ولی من برادرت بودم. آن موقع باید
 حقیقت را می‌گفتی. مطمئنا سرزنشت نمی‌کردم چون فعالیت‌های تو و
 زن درجهٔ منافع و مصالح متفقین بود، و تنها هدفتان فرق می‌کرد.

در مرزو حشت

شما میخواستید پولدار شوید . مگر غیر از اینست ؟
«بار بارا» بعوض شوهرش گفت ، آره فقط میخواستیم پولدار
شویم هدف دیگری نداشتیم .

طالب گفت : ممکن است خواهش بکنم ، آن رسیدهای بانکی
را برگردانی به خودمان ؟

با اینکه لحن کلامش ملایم بود ، حس کردم که بدنبال بھانه
تازه‌ئی میگردد . تردید نداشتیم که اگر ازدادن رسیدهای بانکی
خودداری میگردم ، او برداشت دیگری میگرد و دریافت رسیدهارا
شرط همکاری خودش وزنش قرار میداد ،

با خنده گفتم ، چرا دیگر خواهش بکنی ؟ . رسیدهای بانکی
مال شماست ، بدرد من نمیخورد .

رسیدهای را که برویهم تاخورده بود ، از جیب کتم بیرون آوردم
و آنها را بدست طالب دادم و اضافه کردم :
— بعقیده من ، این چند برق کاغذ را باید سوزاند ، چون ممکن
است بدنبال یک اتفاق ناگوار ، همین رسیدهای وضع شما زا به خطر
بیندازد .

«بار بارا» گفت ، تو که از این با بتنه میترسی ؟
گفتم : من فقط نگران شمادوتا هستم .

«بار بارا» دسته رسیدهای را از دست طالب گرفت و گفت : شاید
حق باطاهر باشد .

فندک شوهرش را گرفت و گوشه رسیدهای را به شعله فندک
نزدیک کرد . و همینکه آنها مشتعل شد ، در اتومبیل را باز کرد و
کاغذهای مشتعل شده را روی زمین انداخت و گفت : حالا با خیال
راحت میتوانیم به فرارمان ادامه بدهیم رسیدهای فکر هر سه مان را
ناراحت کرده بود .

گفتم ، این کاری را که شما دو تا شروع کرده بودید ، در زمان
صلح هم میشود انجامش داد ، ولی باید سعی کنید که حماقت گذشته
را تکرار نکنید .

امیر عشیری

طالب گفت : منظورت از این حرف چیست ؟
درجای خود کمی جا بجا شدم و گفتم منظورم اینست که
حساب بانکی را باید با دو اسم مستعار باز میکردم ، نه به اسم اصلی
خودتان این را میگویند حماقت ، ناشیگری و چیزی در همین
ردیف .

«بار بارا» گفت ، بین راه که بہت گفتم ، ما حماقت نکرده بودیم
بلکه طرف زنگی کرده بود .
این لحظه ، روشنایی چراغ قوه‌ئی را بروی ساعتم انداختم
و گفتم ، وقتی رسیده که حرکت کنیم .

«بار بارا» گفت ، هنوز یک ساعت نشده .
گفتم : نیم ساعت زودتر ، ولی با سرعت کم حرکت میکنیم .
اینجا ایستادن ، ممکن است به ضررمان تمام شود .

اتومبیل را روشن کردم و آنرا برای انداختم . «بار بارا»
گفت : هر وقت احساس کردی خوابت گرفته و نمی‌توانی را نندگی
بکنی ، خبرمان کن ، که یکی از مادوتا جای ترا بگیرد .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : به این جور شب زنده داریها ،
عادت کرده‌ام .

طالب گفت ، یک مأمور سری ، به خیلی چیزها باید عادت کرده
باشد .

گفتم : ولی تو که عادت نداری ، می‌توانی بخوابی .
«بار بارا» سیگاری آتش زد و از پشت سر ، میان لبم گذاشت
با این عمل می‌خواست بفهماند که تسلیم فکر و عقیده من شده است
و دیگر هیچگونه کدورتی میان ما وجود ندارد . ولی میدانستم که او
زن خطرناک و کینه‌توزی است ، و باید مواطن بش باشم .

طرف دوسره دقیقه‌ئی که با «شارلوت» حرف می‌زدم ، «بار بارا»
توانسته بود شوهرش را بر علیه من تحریر یک کند ، تا آنطور با من
مشاجره کند زیرا منافع هردوشان با حوادثی که در ویلا شماره
هفت اتفاق افتاده بود ، قطع شده بود از آن پس دیگر پولی به حساب

در مرز وحشت

آنها در بانک سویس ریخته نمیشد. در واقع کار، زندگی، خانه و فعالیت‌شان را از دست داده بودند گواینکه اگر به سلامت وارد آنکلستان می‌شیدیم، تجدید زندگی از دست رفته آنها با پول کلان‌نمایی که در بانک سوئیس اندوخته بودند، بسهولت امکان پذیر بود؛ ولی آن دو به شکست جبران ناپذیری می‌آورد و شیدند که عامل اصلی آن من بودم.

«باربارا» هنوز در همییری که من انتظارش را داشتم، قرار نگرفته بود، قبل از برخورد آن دو با یکدیگر، تقریباً مطمئن بودم که «باربارا» تسلیم افکار و عقاید شوهرش می‌شود، و بدنبال آن محیطی گرم و صمیمانه و خالی از هر گونه کینه و نفرت بوجود می‌آید و من فرصت این را پیدا می‌کنم که آنها را به هدف مشترکمان آشنا کنم. ولی آنچه رویداد درست عکس آن چیزی بود که حدهش رازده بودم.

وقتی طالب در آپارتمان «شارلوت» از عشق و علاقه‌اش به «باربارا» برایم گفت، براستی شکفت آور و قابل تحسین بود ولی در برخورد بازنش آن عشق و علاقه بگونه‌ئی در آمده بود که تهوع آور بود. بوضوح میدیدم که او در مقابل زن‌شناک و جذابش موجودی ضعیف و بی‌آراده است، و «باربارا» بسهولت می‌تواند افکار و عقایدش را به او دیگته کند، بی‌آنکه طالب بتواند عکس العمل ناموافقی از خودش نشان بدهد. برادر من در واقع افسون شده‌زنش بود و در اسارت مطلق بسر می‌برد.

همان موقع که در آپارتمان «شارلوت» بودیم، خیلی سعی کردم طالب را درجهت موافق قضیه بکشانم و به او ڈابت کنم که دارد اشتباه می‌کند. اما تلاشم بیفایده بود، او زنش را می‌خواست، آن موقع معلوم شد که ارزیابی همه جانبیه هاموران خودمان در موذ طالب، غلط بوده است با این حال من او را مردی توانا و مصمم شناخته بودم، لیکن وقتی بازنش رو برو شد، با من مشاجره کرد و روی این موضوع که چرا زنش را زندانی کرده بودم و رفتارم بدانکونه خشن و غیر انسانی بوده است، تکیه کرد و می‌خواست دلیلش را بداند.

امیر عشیری

دلایلی که میتوانستم برای او بیان کنم ، مطالبی نبود که او را قانع کند . حتی درباره نفس عمل هم نمیتوانستم اشاره ئی کنم . تفهیم آن مطالب کاری بسیار مشکل بود . بدام انداختن و زندانی کردن «باربارا» و رفتار خشونت آمیزی که نسبت به اوصورت گرفته بود ، در واقع مهارت و تسلط بر حرکات دلیل بارز آن بود . چرا که من اطلاعات و اسرار مهم نظامی دشمن را به دست آورده بودم و به هیچ قیمتی نمیاید آنها را از دست میدادم . آن اسرار نظامی اگر مسیر جنگ را عوض نمیکرد ، حداقلش این بود که به نفع متفقین بود و بکاربردن آن اطلاعات میتوانست ضربه های جبران ناپذیری بر قوای آلمان نازی وارد کند .

من هیچ موقع خودم را مامور قهرمان و ورزیده ئی به حساب نمیآوردم . ولی تسلط بر کارهائی که انجام میدادم ، باعث میشد که مامور موفقی باشم . این راهم میدانست که خود را به خطر انداختن و متھور بودن ، ممکن است به قیمت جانم تمام شود البته نه در همه مواقع ، زیرا غالبا نتیجه منفی میداد .

سکوت ، مانند ابری نیرو در فضای داخل اتومبیل سنگین میشد با مطالبی که میان من و آنها ردوبدل شده بود ، مسیر افکار آن دو راحدم زدم .

«باربارا» مار خطر ناکی بود که بدست من فرخمی شده بود . اما بگونه ئی زخم را پنهان کرده بود که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است از برلن که خارج شدیم ، خیلی زود توانست تغییر قیافه بدھد و روحیه دیگری نشان دهد . نرمش او به شکلی بود که میخواست بفهماند زنی قابل انعطاف است و دیگر هیچ گونه کدورتی میان من و او وجود ندارد اما او شیطان صفت بود و افکار شیطانی اش را همچنان قوت میبخشید تا فرصتی بدست آورد واژپشت با خنجر مرا بزند .

اما طالب ، برادر ضعیف و بی اراده ام ، غرق در افکار درهم ریخته اش ، بود و میکوشید که از میان اندیشه های متضادش ، راهی به سوی آرامش پیدا کند . بدینختانه تلاشش به جائی نمیرسد . چرا

در مرز و حشت

که اسیر زیبائی و افسون زنش بود جادو شده بود . نه اراده ئی داشت ، و نه اینکه هیتوانست خودی نشان بدهد . مشاجره اش با من بگونه ای بود که در واقع از زبان زنش صحبت میکرد . «بار بارا» او را مثل موم در دست خود میفشد ، تاهر طور دلش میخواهد ، به آن موم شکل وحالت بدهد .

اداره مرکزی مان در این مورد بخصوص ، دچار اشتباه شده ماموران ماحتی نتوانسته بودند میزان علاقه طالب را بزنش و همچنین نفوذ «بار بارا» را در طالب بسته بگند . هیچ معلوم نبود این ارزیابی غلط ، عینی بود یا آنکه هبتنی بر مدارک و شواهد . بعید بشه نظر میرسید که مشاهدات عینی ، اساس ارزیابی آنها قرار گرفته باشد متاسفانه آن دو مامور مخفی ما که ضمن انجام ماموریت خود در برلن ، آن ارزیابی غلط را به مرکزمان مخابره کرده بودند ، در قید حیات نبودند تا حقایق روشن شود . جای آن دو رامن گرفته بودم در برلن که بودیم ، یک بار به این فکر افتادم که طالب را به کمک «شارلوت» بذدم و اورا از مرز آلمان خارج کنم . ولی برای آن نقشه موافع زیادی وجود داشت . زیرا میکرو فیلم هارا به «شارلوت» سهده بودم و اگر به مخاطره می افتادیم ، هردو از بین میرفتیم ، و میکرو فیلم ها همچو وقت به لندن نمیرسید . به تنها ئی هم قادر به انجام آن نقشه نبودم . تهور لازم داشت و من نمیخواستم خودم را با چنان تهور احتمانه ئی ، به نابودی بکشم .

«شارلوت» را از خودمان جدا کرده بودم تا به تنها ئی خودش را به آن سوی مرز آلمان برساند و از آنجاراهی سواحل انگلستان شود . حتی به او توصیه کرده بودم که در شهر «راایب» واقع در دانمارک زیاد منتظرم نباشد . مانع بزرگ اجرای نقشه دزدیدن طالب این بود که من و «شارلوت» نمی توانستیم با هم حرکت کنیم . حتی مسیر فرار او باراهی که ماطی میکردیم فرق داشت ، ولی مقصد هر دو مان یکی بود . او به لباس راهبه هادر می آمد و بسهولت هیتوانست از مرز آلمان خارج شود . ولی من با اسم مستعار «آرتور دومن» وارد

امیر عشیری

آلمان شده بود و با اسم مستعار دیگری درحال فرار بودم. بهر حال گشتا پو مشخصاتم را میدانست و سعی میکرد «آرتور رومن» را دستگیر کند. از این روی بود که فکر اجرای نقشه دزدیدن برادرم را دنبال نکردم و مجبور شدم که پیشنهاد طالب، را در مورد زنش بپذیرم در غیر اینصورت، یعنی اگر طالب، به سر نوشته زنش که من برایش جعل کرده بودم اهمیت نمیداد «باربارا» را به شکلی که برایش نقشه کشیده بودم، درمسیر راه گشتا پو قرار میدادم.

طالب را صدا کردم. میخواستم ببینم خواب است یا بیدار باربارا گفت، طالب خوابیده. اگر خسته شده‌ئی جایت را با من عوض کن.

گفتم: هوا روش شده به «بر گدف» که رسیدیم، صبحانه میخوریم. بعد یکی از شما دو تا باید رانندگی بکند.

«باربارا» بدبال دهان دره‌ئی که ناشی از خستگی بود، گفت هر طور میل تست. بعقیده من صبحانه را باید بیرون شهر بخوریم حتی معتقدم که تمام روز را در خارج از شهر استراحت کنیم، و همینکه هوا تاریک شد، به فرارمان ادامه بدهیم.

— توهمند مثل اینکه خسته‌ئی

— آره. به چند ساعت خواب راحت احتیاج دارم.

— باید صبر داشته باشی.

— صبر و حوصله من زیاد است.

گفتم: کم کم داری عادت میکنی.

پرسید: شارلوت را کجا باید ببینیم؟

— بیرون شهر.

— پس دیگر چیزی نمانده. «بر گدف» را از همینجا می‌شود دید.

— او فقط ینچ دقیقه منتظر مان میماند.

— ولی تو که میگفتی یک ساعت.

در مرزو حشت

خنده کوتاهی کردم و گفتم، نیم ساعت زود حرکت کردیم.
بعدش هم با سرعت اتو مبیل، نیم ساعت دیگر را به بیست و پنج دقیقه
رساندم.

گفت: آدم عجیبی هستی هیچ جور نمی‌شود دست ترا خواهد.
نکند هنوز به من و برادرت اطمینان نداری؟

گفتم، درست فهمیدی. به تو اطمینان ندارم.

— به من ا.. فکر نمی‌کنم جدی بگوئی.

— قبول کن.

— آخه، چرا؟

— خودت بهتر میدانی.

گفت، ولی من به آن‌ماجری اصلاً فکر نمی‌کنم. شوهرم را
می‌خواستم، که حالا بغل دستم نشسته است. دیگر دلیلی ندارد که
نسبت به تو کینه‌یی داشته باشم.

پوزخندي زدم و گفتم، خدا کند. این‌طور باشد!

— همین‌طور است. تومیتوانی به من اعتماد داشته باشی.

— قاعده‌تا باید داشته باش، چون زن برادرم هستی.

— ولی متاسفانه طور دیگری فکر می‌کنم.

— سعی می‌کنم آن‌طور که تو گفتی فکر کنم.

«بار بارا» سیگاری آتش زد، بدستم داد و گفت، درست است
که تو خانه وزندگی من و طالب را بهم زدی، ولی آنچه که مارا بهم
نزدیک می‌کند، فقط هدف هشترا کمان است.

پکی به سیگار زدم و گفتم، امیدوارم این‌هدف مشترک، بنفع
هر دو مان باشد.

— البته که هست.

— تو این‌طور فکر می‌کنی؟

— معلوم است.

گفتم، داریم به «بر گدف» میرسیم. طالب را بیدار کن.

گفت، وقتی خواستیم صبحانه بخوریم، بیدارش می‌کنم.

امیر عشیری

سیگار را دور انداختم و گفتم، دهنم تلخ شده.

— از بس سیگار کشیدی.

— مجبور بودم.

— یک فنجان قهوه داغ، خستگی را ازتست بیرون میبرد.
طالب خودش بیدار شد. خمیازه‌یی کشید و پرسید: ما کجا

هستیم؟

«باربارا» گفت: داریم به «بر گدف» نزدیک میشویم.
طالب با دستش به شانه‌ام زد و گفت: گمانم خیال‌داری پشت
فرمان اتومبیل غش کنی.

«باربارا» با خنده گفت: اعصاب برادرت، خیلی قویست،
هنوز سرحال است.

خنده‌ام گرفت. طالب گفت: اینکه دروغ نیست، اعصاب تو
باید از فولاد باشد که تمام شب را رانندگی کرده‌ئی و اصلاً خواب
بس راغت نیامده.

گفتم: اعصاب «باربارا» هم از فولاد است. تمام شب را بیدار
بود.

«باربارا» خندهید و گفت: ولی من یک جرت زدم. خیلی هم
زود بیدار شدم. نمی‌دانم چرا تازگیها کم خواب شده‌ام.
با خنده معنی‌داری گفتم: علت‌ش پول زیادیست که در بازنگ
سوئیس پس انداز کرده‌ئی!

گفت: از این یک حرفت خوش نیامد.

طالب گفت: نکند طاهرهم از آن پول‌ها سهم میخواهد.
گفتم: به این فکر هستم که به آن پول‌ها مبلغی هم اضافه شود.
البته برای شما دوتا.

«باربارا» گفت: تو موضوع حسابهای با انگلی مارا فراموش
کن‌ما انتظار دیگری از تو نداریم.

طالب پرسید: در «بر گدف» چه کار باید بکنیم؟
گفتم: بس راغ «شارلوت» میرویم و بعد با هم صبحانه میخوریم.

در مرز وحشت

البته در خارج شهر.

طالب گفت، خیلی میل دارم «شارلوت» را دوباره ببینم.
زن جسور و بیباکی است.

«بار بارا» را مخاطب قراردادم و گفتم، طالب حتی از توهم
دیگر نمیترسد. شنیدی چی گفت، هوای «شارلوت» بسرش زده بهش
بکوکه تواز او قشنگ‌تر و جذاب‌تر هستی!

«طالب» بشوخي گفت، هیچ خوش نمی‌آید که تعریف زیبائی
ذنم را بکنی!

«بار بارا» گفت ولی من خوش می‌ایم، برادر شوهرم تعریفم را
بگند. چه مانعی دارد، توهم از شارلوت تعریف کن.

طالب گفت، حرفم را پس گرفتم، چون نمیخواهم زن عزیز و
قشنگم را از خودم برنجانم.

گفتم، پس دیگر راجع به شارلوت حرفی نزن، فراموش
کن ...

وارد شهر «بر گدف» شدیم، شهر هنوز از سکوت و آرامش
شبانه‌اش بیرون نیامده بود. از سرعت اتومبیل کم کرده و بطرف
کلیسای شهر رفتیم، آنجا یکی از دو محلی بود که امکان داشت
«شارلوت» با بجا گذاشتن اتومبیلش به من بفهماند که تغییر لباس
داده و بطرف مرز حرکت کرده است.

طالب گفت، جلویک کافه نکهدار، صبحانه بخوریم.
گفتم، اول باید شارلوت را پیدا کنیم.

چند دقیقه بعد به خیابانی رسیدیم که کلیسای کوچک شهر
درا وسط آن قرار داشت. از دور اتومبیل «شارلوت» را که مقابل
کلیسا ایستاده بود، شناختم. به اتومبیل او که نزدیک شدیم، توقف
نکردم. فقط به درست راننده آن نگاهی انداختم. شیشه بادشکن
نیمه باز بود. «شارلوت» با این علامت بهمن فهمانده بود. که طبق
تعلیماتی که به او داده ام، عمل کرده است.

از کلیسا که گذشتیم، «بار بارا» پرسید، با شارلوت کجا قرار

امیر عشیری

گذاشته‌ئی؟

کفتم، مقابله موزه.

به آنجا که رسیدیم، طالب گفت، مثل اینکه شارلوت هنوز

نیامده.

«بار بارا» گفت، او زودتر ازما حرکت کرد، باید رفته باشد.

کفتم، به او گفته بودم که فقط پنج دقیقه منتظر مان بمانند.

طالب گفت، از حرفهای تو، اصلاح در نمیآورم!

با خنده گفتم، آن پنج دقیقه را من عمدتاً تلف کردم، چون

نمیخواستم تو بازهم «شارلوت» را ببینی. حساب «بار بارا» را کردم

که ممکن بود از تو بر نجد.

طالب گفت، چه دلیل احمقانه‌ئی اولی دیشب صحبت از پیک

ساعت بود. وحالا پنج دقیقه شده. تو اصلاً نمیخواهی به ما حقیقت را

بگوئی. آنوقتها کمتر دروغ میگفتی.

کفتم، آنوقتها هر دو مان در ایران بودیم. ومثل همه مردم

عادی زندگی میکردیم ولی حالا هر دو مان عوض شده‌ایم.

«بار بارا» شوهرش را مخاطب قرارداد و گفت، موقعیتی که

ظاهر و شارلوت دارند، با ما خوبی فرق نمیکنند. شارلوت حامل

میکروفیلم است و باید هم جلوتر از ما حرکت بکند، و منتظر مان

نشود.

کفتم، درست فهمیدی «بار بارا» مامو قمی اورا میبینیم که

همه مان در زیر دریائی استراحت کرده باشیم.

طالب گفت، اینطور که معلوم است، دیگر نباید به حرفها و

وعده‌های ظاهر اطمینان داشته باشیم.

کفتم، حتی اگر وارد زیر دریائی هم شدیم!

گفت، فعلاروی خشکی هستیم.

رو کردم به طالب و گفتم، به من اطمینان داشته باش.

«بار بارا» گفت، اینجا نباید معطل شویم. حرکت کن.

دو باره برآه افتادیم... به روازده کیلومتری خارج شهر

در مرز و حشت

رسیدیم. در آنجا یک پمپ بنزین بود. با گاتومبیل را پر از بنزین کردم و بعد به کافه رستورانی که در بیست قدمی پمپ بنزین بود، رفتیم. گاتومبیل را مقابل در رستوران نگهداشتیم و گفتم: «ردی شما باید این را بدانید که ما در موقعیت خاصی قرار گرفته‌ایم.

صیحانه را که خوردیم، فوراً حر کت می‌کنیم.

از گاتومبیل پیاده شدیم. هوسرد وابری بود. بدنبال هم وارد رستوران شدیم.

من حواسم بیشتر بیش «بار بارا» بود به او اطمینان نداشتیم و باید کاملاً اورا می‌هایم.

رستوران تازه باز شده بود و جز ما مشتری دیگری نداشت. سریک میز نشستیم و سفارش صیحانه دادیم، کمی بعد، طالب از جا برخاست و بطرف پوشخوان رفت و صیحانه قهوه داغ برای ما آورد و گفت:

— این قهوه برای ما که تمام شب را در راه بودیم، داروی شفا بخش است.

قهوة را که خوردم، حالمجا آمد. بعد مشغول صرف صیحانه شدیم. دومین فنجان قهوه را که صاحب رستوران روی میز گذاشت در رستوران بازشد و دو مامور «اس، اس» با قیافه‌های خشن و گردن کشیده، داخل شدند. آهسته گفتم، نگاهشان نکنید، صیحانه تان را بخورید.

بار بارا گفت، من می‌ترسم.

گفتم خونردد و آرام باش.

طالب گفت، کاش ساندویچ می‌گرفتیم و بین راه می‌خوردیم. صاحب رستوران فوراً دو فنجان قهوه جلو آن دو گذاشت... من به طالب و «بار بارا» گفتم، خود تان را ناراحت نشان ندهید. قهوه تان را بخورید، آنها مشغول خوردن قهوه هستند و اصلاً بهما توجهی ندارند.

میگاری آتش زدم و مشغول نوشیدن قهوه شدم. همه حواسم

امیر عشیری

به آن دومامور «ام. اس» بود، «بار بارا» خونسرد و آرام نشسته بود، و بدنبال هر لقمه‌ئی که در دهانش می‌گذاشت، کمی فهوه می‌نوشید.

فنجان خالی را که روی میز گذاشت، گفت، برای خروج از اینجا، باید خونسرد و آرام باشوم.

طالب پول میز را میدهد و در همان موقع، «بار بارا» و من بطرف درستوران میرویم، خوب، حاضرید؟
«بار بارا» فنجان فهوه را روی میز گذاشت و گفت، دیگر میل ندارم، می‌توانیم برویم.

هر سه بلند شدیم «طالب» رفت پول میز را به صاحب رستوران که پشت پیشخوان کارش استاده بود، بدهد. من و «بار بارا» هم بطرف در خروجی رستوران برآه افتادیم. زیر چشمی به آن دومامور «ام. اس» نگاه کردم. دیدم هر دو دارند بهما نکاه می‌کنند. نگاه بکی از آن دو به «بار بارا» دوخته شده بود. آهسته گفت، رو برویت رانگاه کن،

ناگهان صدایی برو خاست که گفت،

— آهای... باشما هستم، صبر کنید.

«بار بارا» یک لحظه استاد، سرش را به عقب گرداند و پرسید:
باما هستید؟

صاحب همان صدای گفت، بله، باشما و آن آقا...

بر جای خود میخکوب شدم و آهسته به «بار بارا» گفت، بالآخره کار خودت را کردي.

بر گشت، نکاهم کرد و گفت، اگر یادت باشد، موقعی که از آن ویلا بر گشتم بعثت گفتیم که این بازی هنوز تمام نشده.

گفتیم، و حالا توبازی را تمام کردي، بدون اینکه بزنده‌ئی داشته باشد. با یک اشاره به آنها، هر سه مان را به نابودی کشاندي. دومامور «ام. اس» با کامهای سنگین بطرف ما آمدند. طالب را دیدم که هاج و واچ کنار پیشخوان استاده است ناگهان فریاد زد،

در مرز وحشت

بار بارا چی شده؟!

بازیان فرانسوی در جواب برادرم گفت، بالاخره فهمیدی که زن قشنگ و عزیزت چه موجود کشیقی است. بسایلک اشاره به آنها، کار خودش را کرد، فقط برای اینکه از من انتقام بگیرد.

طالب وحشت زده گفت، نه، غیر ممکن است. باور نمی کنم.

بازی بیان فرانسوی گفت، هنوز هم نمی خواهی قبول کنی؛... پس صبر کن تا ببینی که نه فقط غیر ممکن نیست، بلکه خیلی ساده و طبیعی است.

طالب خواست بطرف مایباشد. «بار بارا» بالحنی تند و خشن به او گفت. تودخالت نکن، بر گرد سر جایت.

خشم، چهره طالب را بطرز وحشتناکی فسرد. همانطور که نکاه تندش به «بار بارا» بود، گفت،

— کاش زودتر ترا شناخته بودم. آنوقت بادستهای خودم

خنهات میکردم،

«بار بارا» به زبان آلمانی باو گفت، خنه شو.

همینکه طالب متوجه من شد، با گوشه چشم اشاره‌ئی به او کردم که سکوت کند. آن موقع، دومامور «اس. اس» رو بروی من ایستاده بودند، «بار بارا» مرا به آنها نشان داد و گفت، اسم واقعی این مرد طاهر است. اما با اسم مستعار «آرتور روم» وارد آلمان شده، تا برای انگلیسها جاسوسی کند، توقیف شد.

— بکی از دومامور «اس. اس»، اسلحه کمری اش را کشید، لوله

آنرا به من گرفت و گفت، از جایتان حرکت نکنید.

بالبختی ساختگی گفت، من در اختیار شما هستم.

دیگری که عینک پنسی به چشم زده بود، گفت، لطفاً عدارگ هویستان را بدهید.

همان گذرنامه‌ای را که با آن وارد آلمان شده بودم، از چویه در آوردم و آنرا بسته‌امور «اس. اس» دادم و گفت، یک خبر نکار سوئیسی هستم. این خانم خودش را بعنوان خبر نکار بهمن معرفی

امیر عثیری

کرد. تعجب میکنم چرا باید من ا جاسوس انگلیسیها معرفی بشنند!
ماموری که گذر نامه ام رانگاه میکرد، گفت، لطفا ساكت
باشید.

روکردم به «بار بارا» و بزبان فرانسوی گفتم، زن بدینه
هستی. «بار بارا» با صدائی که از نفرت هیلرزید، گفت، حالا دیگر
تو باز نده هستی، و من برنده.

گفتم، به آنها بگوکه خودت هم مامور گشتایپو هستی.
او روکرده آن دومامور «ام. اس» و گفت، یکی از همکاران
این مرد که اسمش «شارلوت» است، تصمیم دارد از سواحل شمالی
فرار کند. تا از مرز خارج نشده، باید دستگیرش کنید. از اینجا
باید زیاد دور شده باشد.

قوطی سیگارم را از جیبم بیرون آوردم. سیگاری آتش فدم
و پس از یک پل کشدار، آنرا میان انگشتانم گرفتم. خونسردو آرام
ایستاده بودم. میدانستم آنها چه تصمیمی درباره ما میگیرند. هر
سمان رابه اداره خودشان میبرندند. تادر آنجا درباره من تحقیق
کنند. ولی من کسی نمیبودم که بگذارم به آن آسانی، به قله بیفتم. باید
کاری میکردم که آنها نتوانند تصمیمشان را عملی کنند.

ماموری که گذر نامه ام در دستش بود، روکرده «بار بارا» و
پرسید، آقای رومن را از کجا میشناسید؟
«بار بارا» بالحنی محکم گفت، در اداره گشتایپو به مشوال شما
جواب میدهم. آن مامور پرسید، اسم شما چیست؟
بار بارا هو فمان.

— چه کاره هستید؟

— در اداره گشتایپو، همه چیز روش می شود.
آن دومامور «اس» بهم نگاه کردند. آنکه عینک پنسی به
چشمش نداشته بود، نگاهش را به من دوخت و گفت، خانم «حوفمان»
ادعا می کند که شما جاسوس انگلیسیها هستید.

در مرد و حشت

بالبختنی ساختگی گفت: من هم ادعا می کنم که شما جاسوس

روشها هستید!

اخمهایش را درهم کشید و گفت: دارید مرآمسخره می کنید؟؛ گفت: می خواهم ثابت کنم که بدون مدرک نمی شود ادعا کرد.
ادعای خانم «هوفمان» بی اساس است.

آن مامور گفت: ما مجبوریم شما سه نفر را به اداره خودمان

پیریم.

پوزخندی زدم و گفت: من هم می خواستم همین را بگویم.

رسیدگی به ادعای خانم هموفمان در...

باتر کیدن کپسول محتوی ماده دودزای داخل سیگاری که آنرا میان انکشتنم گرفته بودم حرفم ناتمام ماند. دودی غلیظ و تیره رنگ، اطراف مارا گرفت. من مسلح نبودم، ولی میدانتم اگر چند حرکت حساب شده را با سرعت انجام بدhem، برندۀ خواهم بود. باز او بیهُنی که قبلاً هدف گیری کرده بودم، با مشت به شکم ماموری که اسلحه در دستش بود کوبیدم، واورا از پشت سر گرفتم. در یک لحظه، چاقو در مشتم آماده کار بود. دستم را بزیر چانه اش بردم و به آن فشار اوردم، طوری که سرش را به عقب کشیدم. نوک چاقورا بگردنش گذاشتم و گفت: به همراه طارت بگوییم دست به اسلحه نبرد.

با صدائی که بزور از گلویش بیرون می آمد، همراه طارت را مخاطب قرار داد و گفت که دست به اسلحه نبرد و از هر اقدام خشونت آمیزی خودداری کند.

بادست دیگر، اسلحه را از دستش بیرون کشیدم. کمترین مقاومتی نشان نداد. ضربه مشت، ظوری اورا از پا در آورده بود که از شدت درد به خودش می پیچید و هزحمت می توانست سر پا بایستد. اسلحه جای چاقورا گرفت. برادرم را صدا کردم و به او گفت: که خودش را با احتیاط به درخروجی رستوران برساند.

صدای آن مامور «اس.اس.» را که عینک پنسی به چشم داشت، شنیدم که گفت: آقای رومن، باشما هستم. آن مامور را آزاد کنید.

امیر خشیری

برای شما راه فراری وجود ندارد.
گفتم، اگر خیال داری رفیقت را بکشتن بدھی، من حرفی
ندارم، با اسلحه خودش راحت‌ش می‌کنم.
دو د تیره رنگ کم کم در فضا پخش شد. می‌توانستم آنها را
بینم. طالب خودش را به من رساند و گفت: چرا ایستاده‌ی؟
به ما مری که روی زمین ایستاده بود، گفتم، گذر نامه‌ام را
بینداز زمین... .

وقتی گذر نامه را روی زمین انداخت، به طالب گفتم: گذر نامه
را بردار و برو اتومبیل را بیار مقابله در رستوران.
طالب باشتاپ از در رستوران خارج شد. مدیر رستوران
پشت پیشخوان ایستاده بود و نگ بجهره نداشت به بار بارا و آن
مامور اس. اس گفتم که بروند پشت پیشخوان و بغل دست مدیر رستوران
با یستند.

مامور اس. اس گفت، در این قمار خطرناک تو باز نده می‌شوی
همکار مرا آزادش کن.

گفتم، هر کاری می‌گوییم بدون چون و چرا باید بکنید توهم
به خودت امیدوار نباش که بر نده شوی.

بار بارا واو با قدمهای آهسته بطرف پیشخوان رفتند.
طالب با چند بوق کوتاه، اطلاع داد که عجله کنم. وقتی آن دو
در پشت پیشخوان جا گرفتند، گفتم: تا وقتی اتومبیل ما حرکت
نکرده، از جایتان نکان نخورید. چون آن وقت مجبورم جنازه‌این
جوان را تحویلتان بدhem.

مامور «اس. اس» را از رستوران بیرون کشیدم. طالب گفت
عجله کن.

در عقب اتومبیل را باز کردم. آن مامور را روی تشک عقب
انداختم و خودم بغل دستش نشستم به طالب گفتم: حرکت کن.
اتومبیل از جا کنده شد. در آن موقع، مقصد ما نامعلوم بود.

در مرز وحشت

با وضعی که داشتیم، نمی‌توانستیم به حرکت خود بطرف مرزدانمارک ادامه بدهیم. تا تاریک شدن‌ها، باید در محل امنی مخفی می‌شدیم. و بعد دوباره حرکت می‌کردیم. آنچه مسلم بود، مانمی‌توانستیم به شارلوت ملحق شویم. فرار او از دانمارک، پایان ماموریت موفقیت‌آمیز من محسوب می‌شد. تقریباً مطمئن بودم که بسلامت وارد شهر «رایب» خواهد شد.

طالب سکوت‌ش را شکست و به زبان: خودمان پرسید با این مامور «اس. اس» چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: توفقط سعی کن تامیتووانی تندبروی.

— خیال داری اورابکشی

— دلیلی ندارد که این جوان را بکشم.

— بالاخره آنها مارا تعقیب می‌کنند.

با خنده تلخی گفتم: پس انتظار داری به ما انسان لیاقت

بدهند؟

طالب گفت: فکر نمی‌کنم بتوانیم به «شارلوت» ملحق شویم. گفتم: فکر شارلوت را از سرت بیرون کن. به این فکر باش که یک جای امنی را پیدا کنیم، و تا تاریک شدن‌ها در آن جا مخفی شویم. فعلاً این تنها کاریست که می‌توانیم بکنیم.

گفت: فکر نمی‌کردم کارمان به آینه‌جا بکشد.

گفتم: دلیلش اینست که نمی‌خواستی حرفاها مرا درباره‌زن قبول کنی.

— کاش می‌توانستم اورا بکشم.

— فراموشش کن.

— راستش خیلی میترسم.

با خنده گفتم: اگر بدت نمی‌اید، باید بگوییم آدم احمقی هستی. «بار بارا» با اینکه می‌دانست ممکن است خودش هم بدردسر بیفتد، مرا لوداد و ابداً احساس ترس نکرد. تو می‌خواهی ثابت کنی که حتی از او هم ضعیفتر هستی؟

امیر عشیری

گفت، این خونسردی تو مرابه تعجب انداخته راستی آن
دود غلیظ از کجا بیرون آمد؟
گفتم، میخواهی بگوئی اصلاح نمیدانی؟
گفت، راستش حواسم پیش تونبود فکر میکنم از آن سیگاری
بود که آتش زده بودی.
گفتم: درست فهمیدی. یک کپسول محتوی ماده دودزار
داخل سیگار بود، ولی سر سیگار به اندازه دوسانت از تو تو پرشده
بود. همینکه آتش سیگار به سر کپسول رسید، باعث ترکدن
آن شد.

— پس با همین حقه، باز هم میتوانیم خودمان را نجات بدیم
— حالا دیگر این حقه کهنه شده، باید بفکر حقه های دیگری
باشیم.

— هیچ فکر کرده ای کجا داریم میرویم؟
— از جاده های فرعی برو، بالاخره به یک جانی میرسیم.
در یکی از حاده های فرعی که بطرف شمال میرفت، در حرکت
بودیم. نقشه را از جیبم درآوردم و نکاهی به آن انداختم. راهی
را که طی میکردیم، به شهر کوچکی به اسم «گلبرک» منتهی میشد
یک ساعت بعد، باید به آنجا میرسیدیم.
طالب گفت: حواست به آن با با باشد که یک وقت غافلگیرت
نکند.

نکاهی به مامور «اس. اس» انداختم و گفتم، از بابت این با با
خیالت راحت باشد. در دبه او امان نمی دهد که از جایش تکان بخورد.
رنگ بصورتش نمانده و نفسش هم به سختی بالامیاید.

باخنده گفت: نکند خودش را به موش مردگی زده باشد؛
گفتم: ضربه مشت کاری بود. نمی تواند خودش را به موش
مردگی بزنند:

— هیچ فکر نمی کردم تو تا این حد زرنگ باشی.
هر کسی هم بجای من بود، باید همین کار را میکرد

در مرز وحشت

گفت، آن روزهایی که در تهران بودیم، هیچ فکر می کردیم
که سر نوشتمان این باشد؟

گفتم، تنها در یک مورد می شود حوادث احتمالی را پیش بینی کرد آنهم موقعی است که آدم در اوضاع و شرایطی معین قرار گرفته باشد و با قرائی و مقایسه همین اوضاع و شرایط، پیش بینی وضع آینده را بسکند. مثلا خودمن قبل از اینکه وضع موجود را داشته باشم، حتی بفکرم هم نمی دسید که ممکن است در همین چنین حوادثی قرار بگیرم ولی حالادر وضع و شرایطی هستم که بر احتیمی توانم حوادث احتمالی را با جزوی اختلاف پیش بینی کنم. این راه را با همه حوادثی که در آن هست، باید طی کنم. امکان تغییر جهت دادن هم غیر ممکن است. چون بسیاری از حوادث هستند که بازندگی آدم بستگی پیدا می کنند. البته نه در هر وضع و شرایطی.

طالب گفت: منظورت اینست که باید تسلیم حوادث شد؟
گفتم: من هیچ وقت خودم را تسلیم حوادث نمی کنم. مگر اینکه آن حادثه، هر گونه راه فراری را بر روی من مسدود کرده باشد و احساس کنم هر اقدامی از طرف من، بضردم تمام می شود. تو می توانی این کار را بکنم. چون همیش زندگیت با من فرق دارد. اما من، نه.

خنده کوتاهی کرد و گفت، گوش کن برادر، فعلا باید بفکر راه نجات بود.

پرسیدم: سیگار می کشی؟

- اگر از آن سیگارها می خواهی تعارف کنی، نه. نمی کشم.
- آن سیگارها بدرد هر کسی نمی خورد.
- از سیگارهای خودم می کشم.
سیگاری آتش زدم و گفتم: ما از هم جدا می شویم.
بالحنی آمیخته به تعجب گفت: جدا می شویم؟!... نکننداری شو خی می کنم.

سیگارش را آتش زد. پس از یک پلک کشدار، آنرا از لب

امیر عشیری

برداشت و گفت، ولی ماهمه‌جا باید باهم باشیم. حتی اگر قرار است هر دو مان را تیرباران کنند.

گفتم، احساسات برادری را کنار بگذار. وضع من با تو خیلی فرق می‌کنند. آنها در جستجوی من هستند و تو باید از این موقعیت استفاده کنی و خودت را به آنطرف مرد برسانی.

— پیشنهاد ترا نمی‌توانم قبول کنم،

— چاره‌ئی نیست. بدون چون و چرا باید قبول کنی؟

— با این مامور «اس. اس» چه کار می‌خواهی بکنی؟
گفتم، نگهدار.

طالب از سرعت اتومبیل کم کرد، و وقتی آنرا نگهداشت،

پرسید: «خبری شده؟

در اتومبیل را باز کردم. سیگارم را دور انداختم و گفتم مامور «اس. اس» را همینجا کنار جاده می‌گذاریم. از اول هم همین تصمیم را داشتم. اورا نمی‌توانیم بهر کجا که می‌رویم، بیرونیم. کمک کن از آن در پیاده‌اش کنیم.

مامور «اس. اس» را از اتومبیل بیرون کشودیم. کمی حالت بهتر شد بود. ولی آثار درد هنوز در چهره رنگ پریده‌اش باقی بود نگاهی به طالب انداخت بعدیه من خیر شدو گفت: در آلمان جز مرک، چون دیگری نصیب جاسوسان دشمن نمی‌شود.

طالب بادست محکم بصورت او زد و گفت: اینهم سهم من نباید وقتی مان را تلف کنیم.

گفتم، حالا بپوش آنطرف جاده طالب مامور «اس. اس» را به آن طرف جاده برد. بعد اورا بعقب هل داد. آن مامور چند قدمی عقب عقب رفت، نتوانست خودش را نگهدارد، و به پشت بروز میان افتاد. چند لحظه بعد، دوباره باهمان سرعت حرکت کردیم. طالب پشت فرمان نشسته بود و من بغل دستش گفتم: حالا می‌توانیم وضع خودمان را روشن کنیم.

پرسید: «هنوز هم تصمیم‌داری از همدیگر جدا شویم؟

در مرز و حشت

باز سیگاری آتش زدم . پس از یک پلک ملايم گفتم : آره ولی
نه آنطور که قرار بود .

— پس چطوری ؟

— الان می فهمی .

نقشه را از جیبم بیرون آوردم و آنرا در زانو نم پهن کردم
همان طور که نگاهم به آن بود ، گفتم :

— تانیم ساعت دیگر به « گلک برک » میرسیم . از آنجا تا
« نوی مونستر » در حدود سی کیلومتر است . من در شش کیلومتری
« نوی مونستر » از تو جدا میشوم و در دهکده آن حدود ، خودم را
مخفی می کنم ، و در ساعتی از شب ، در محلی که تعیین می کنیم ، همدیگر
را میبینیم .

پرسید : کجا باید همدیگر را ببینیم ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم :

— ساعت یازده شب ، زین ساعت ایستگاه راه آهن کیل راضی
شدی ؟

با خوشحالی گفت : آره . چون حالا این امیدواری برای هر
دو مان هست که دوباره همدیگر را می بینیم .

پس از لحظه ائم مکث ادامه داد ، خوب ، اگر نتوانستی سر
ساعت یازده شب خودت را به ایستگاه راه آهن « کیل » برسانی ،
تکلیف من چیست ؟ چه کار باید بکنم ؟

نگاهش کردم و گفتم ، خوب بود می پرسیدی چطوری باید
خودت را به « کیل » برسانی . این مهم است .

گفت : فکر نمی کنم مطمئن تر از این اتومبیل ، وسیله دیگری
باشد .

گفتم ، حالا دیگر این اتومبیل وسیله نامطمئنی است .
برای اینکه آنها شماره و مشخصات اتومبیل را میدانند و به کلیه
پاسگاه های پلیس اطلاع میدهند ، به « نوی مونستر » که رسیدی ، باید
از اتومبیلت خدا حافظی بکنی و با قطار خودت را به کیل برسانی

امبر عشیری

وحالا خوب گوش کن بیوں چه می گویم به «نوی مونستر» که رسیدی
یک راست برو به یکی از تعمیر گاهها، و اتومبیلت را بگذار آنجا که
آنرا سرویس بگیرند. ضمناً به مدیر تعمیر گاه بگو که چون هازم
بندر «بر مر هافن» هستی، مولداری موتور و چرخه‌ای اتومبیل
هم بازدید شود.

طالب بالجند گفت، پس مقصد ما بندر «بر مر هافن» است؟
خنده‌ام گرفت ... پرسید، چرا می‌خندی؟
کفتم، تا حالا خیال می‌کردم باداشتن زنی مثل «بار بارا»
تویک نیمه‌بلیس شده‌ئی!
خنده‌ید و گفت، حالا فهمیدم. «بر مر هافن»، برای رد گم کردن
بلیس است.

بادست آهسته بشانه‌اش زدم و گفتم، آره بلیس برای پیدا
کردن ما و این اتومبیل، فعالیت دامنه‌داری را شروع می‌کند. مطمئناً
مشخصات ما و اتومبیل به کلیه پاسگاه‌های بین راه و مرانگز بلیس
در شهرهای شمالی مخابره شده برای اینست که می‌گویم این اتومبیل
دیگر برای ماوشه مطمئنی نیست.

— خیلی خوب، هر کاری بگوئی می‌کنم.
— باید ترس را از خودت دور کنی.
— دیگر چه کار باید بگنم؟

گفتم، قبل از اینکه اتومبیل را به تعمیر گاه ببری باید این
بارانی را که نت کرده‌ئی و کلاهی که سرت گذاشتند، توی صندوق
عقب اتومبیل مخفی کنی و بعد یک بارانی و یک کلاه نو و برنگ دیگری
بخری. منظورم را که می‌فهمی؟
آهسته سرش را نگان داد و گفت، آره، باید نا آنجائی که
می‌توانم تغییر قیافه بدهم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، عینک هم تا اندازه‌ئی قیافه آدم را
عوض می‌کند. ولی باید سعی کنی که قیافه مستخره و ناجوری نداشته
باشی. بعد با اولین قطار به «کیل» می‌روی. برای صرف ناها در و

در مرز وحشت

احیانا اگر هوس یک فنجان قهوه کردی ، به رستوران و کافه‌های درجه اول می‌روی . بهر حال تا ساعت یازده شب ، باید هم هوای خودت را داشته باشی و هم اینکه وقت تلفکنی می‌توانی به یکی از کتابخانها بروی .

نمیرخ نگاهم کرد و گفت ، و اگر تو نتوانستی سر ساعت یازده شب خودت را به آنجا بررسانی ، من چه کار باید بکنم ؟ گفتم ، اول باید بدانم می‌توانم به تو اطمینان داشته باشم ، یا نه .

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، منظورت را می‌فهمم . آره می‌توانی اطمینان داشته باشی . — حتی اگر خدای نکرده بدام افتادی ، شکنجه‌های همدادند نباید حرفی بزنی .

— از این بابت دهنم قرص است ، گفتم ، اگر سر ساعت یازده شب نیامدم ، تو با اولین قطاری که بطرف دانمارک می‌رود ، از خاک آلمان خارج می‌شوی . گذر نامه هم که داری .

خندید و گفت ، آنهم گذر نامه جعلی ... ببینم ، «شارلوت» از آن طرف رفته ؟

— نکند به «شارلوت» علاوه‌مند شده‌ئی ؟

— مکراشکالی دارد ؟

— بالآخره اعتراف کردی . البته که اشکالی دارد .

— تو دوستش داری ؟

خنده‌ئی گردم و گفتم ، اگر هم دوستش داشتم ، خودم را کنار می‌کشیدم و او را می‌بخشیدم به تو . ولی او دروضع و موقعیتی است که تا پایان جنک نمی‌تواند ازدواج بکند . تنها اشکالش همین است . گفت ، پس باید تا پایان جنک صبر کنم .

گفتم ، البته اگر هر دو تان وارد خاک انگلستان شدید و تا پایان جنک زنده ماندید . و انگهی ، توزن داری .

امیر عشیری

گفت: دیگر نمی‌خواهم اسم «باربارا» را بشنوم. از او متنفرم درجای خود کمی جا بجاشدم و گفتم: پس گوش کن، وقتی وارد خاک دانمارک شدی، به شهر «رایب» برو. فرزدیک بسواحل غربی آنجاست. رایب فقط یک کلیسا دارد. سراغ کشیش کلیسا را بگیر وقتی با اوروبرو شدی، بگو که می‌خواهی اعتراف کنی. و همین‌که کشیش از پشت آن دریچه مخصوص گفت «فرزندم بگو»، تو باید بگوئی «من از پیترز می‌آیم»،

مکث کردم. طالب پرسید، این رمز آشناهی است؟ گفتم: آن کشیش خودش ترتیب خروج ترا از دانمارک میدهد شاید در آن موقع، «شارلوت» هم آنجا نباشد. ولی باید قول بدھی که این راز را پیش خودت نگاه میداری.
— مطمئن باش.

— پول به اندازه کافی داری؟

— اگر قرار باشد بارانی و کلاه بخرم، پولم کم می‌آید. پانصد هارک در اختیار من گذاشتم و گفتم: اگر اوضاع بشکلی درآمد که مجبور شدی به دانمارک بروی، باید خیلی مواظب خودت باشی.

طالب پرسید، برای کشیش نمی‌خواهی پیامی بفرستی؟ گفتم: وقتی آن کشیش ترا تنها ببینند، می‌فهمد که برای من چه اتفاقی افتاده. دیگر احتیاج به پیام ندارد. اینها، همه بستگی به این دارد که توبتوانی خودت را به آنجا برسانی.

— نمی‌خواهی یک اسلحه در اختیارم بگذاری؟

— قبل از بخورد با آن دومامور اس. اس. هنهم اسلحه نداشتم
— با دست خالی که نمی‌شود از مرز خارج شد.

گفتم: نه تنها اسلحه دردی را دوا نمی‌کند، بلکه ترا به زحمت هم می‌اندازد. در حال حاضر توهم گذر نامه داری و هم بحد کافی پول. سعی کن خونسرد و آرام باشی و احیاناً اگر با ماموران گشتاپو برخوردی داشتی، نباید خودت را ببازی. بخصوص در

در مرز وحشت

قطار، ممکن است اشخاصی سر صحبت را با توبازکنند. یا آدمهای معمولی هستند، یا از ماموران مخفی گشته اند .. در هر صورت، توباید مواظب حرف زدند باشی. ماموران مخفی گشته اند ، ماموریت دارند که با اشخاص بیگانه بنحوی سر صحبت را باز کنند و طرف را بهتر بشناسند. آنها همیشه در جستجوی شکار تازه قرار هستند.

گفت: چطور است یک همسفر پیدا کنم، مثلاً یک زن جوان و قشنگ ،

با خنده گفتم: و اگر همسفر زن هستی باشد ، توجه کسی را جلب نمی کند.

— بالاخره یک کاری میکنم .

— باری به رجهت نمی شود کار کرد .

— خیلی خوب، یک همسفر پیر پیدا میکنم .

— و اگر دنبال این فکر نباشی، شاید بتوانی بسلامت بمقصد بررسی .

— دارم میرسیم

— تندتر برو!

طالب پرسید: بعقیده تو بعد از فرار ما، «بار بارا» چه کار کرده؟

گفتم: فکر میکنم وقتی هوارا پس دیده، نقشه‌ای را که قبل از درس شد بوده، اجرا کرده. هدفش گرفتن انتقام ازمن بوده و بدرد سرانداختن توو بعدهم فرار خودش؛ قصدش این بوده که به سوئیس برود و از پولهایی که به حسابش ریخته ازد، استفاده بکند. مگر تو غیر از این فکر میکنی؟

گفت: وضعی که او پیش آورده بیدلیل نبوده حدس تو باید درست باشد .

گفتم: سمی کن فقط دو باره خودت فکر کنی.

طالب سکوت کرد.. از گک برک گذشتیم. چند دقیقه بعد، به حوالی «نویعونستر» رسیدیم. به طالب گفتم: اتومبیل رانکه دار.

امیر عشیری

وقتی اتومبیل را کنار جاده نگهداشت. گفت. بهتر است از همدیگر خدا حافظی بگنیم.

گفتم، ییشنها د خوبیست، حتی همدیگر را هم نمی‌بوسیم.

چون ممکن است بوسه‌ها رنگ وداع بخودش بگیرد.

— بامید دیدار.

— به امید دیدار. موفق باشی. حر فهائی که زدم یادت نرود.

— مطمئن باش.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم و با سرعت از جاده خارج شدم. طالب اتومبیل را برای انداخت و با سرعت بطرف «نوی مونستر» حر کت کرد. از آن لحظه هر کدام از ما سرنوشت جداگانه‌ئی پیدا کردیم. از بر لپن که حر کت کردم، من با خودم اسلحه نداشتم، ولی با وضعی که «بار بارا» در رستوران ایجاد کرد، ناچار شدم اسلحه آن مامور را پیش خودم نگهدارم. از جاده تا دهکده‌ئی که بخوبی دیده می‌شد، چندان فاصله‌ئی نبود. تصمیم داشتم خودم را به یکی از انجارهای علووه آن دهکده بر سانم و تمام روز را در آن جا مخفی شوم وقتی هوا تاریک شد، خودم را به «کیل» بر سانم.

هوا خیلی سرد بود. در حالی که دستها یم توی جیب‌های بارانیم بود سرم رامیان شانه‌ها یم فروبرده بودم و با قدمهای معمولی بطرف دهکده میرفتم. راهی که باید طی می‌کردم پوشیده از برف بود. فعالیت و تردد اشخاص که در کوچکترین شهرها، و با وجود سردی هوا دیده می‌شد، در آنجا بچشم نمی‌خورد. فعالیت مردم ده نشین، فصلی بود و احساس می‌شد که آنها بازندگی کوچک و راحتی که برای خود ترتیب داده‌اند، در آن موقع از روز، در کنار بخاریها نشسته‌اند. دودی که از پشت بام منازل بطور مارپیچ خودش را بالا می‌کشید، در هوای ابری، منظره جالبی ایجاد کرده بود. هوای سرد مطلوب من بود. چون کمتر کسی از خانه‌اش بیرون می‌آمد سکوت و آرامش نسبی آنجا فرصت مناسبی بود برای من که بتوانم خودم را مخفی کنم.

در مرزو حشت

به اول دهکده که رسیدم، نگاهی به اطراف انداختم. انباری که در پشت اولین ساختمان مسکونی بود، نظرم را جلب کرد، از پیراهه خودم را به آنجارساندم. اطراف محل را وارسی کردم سپس بداخل انبار رفتم. در گوشه‌ئی، چند راس گاو مشغول خوردن علوفه بودند. دو طرف دیگر انبار، بسته‌های فشرده علوفه بر روی هم چیده شده بود. رو بروی در، مقداری ابزار کار مخصوص زارعین دیده میشد.

اگر هوای سرد را بحساب نمی‌آوردم، میتوانم بگویم آنجا جای نسبتاً راحتی بود.

خودم را به بالای بسته‌های علوفه رساندم و به انداره‌ئی که بتوانم درازبکشم واستراحت بکنم جاسازی کردم. وقتی روی بسته‌های علوفه نشستم، نفسی تازه کردم. وتازه فهمیدم که چقدر خسته و کوفته هستم. تمام شب گذشته را فخواهید بودم، و باید هم احساس خستگی ممکرم.

جائی که برای خودم درست کرده بودم، طوری بود که اگر کسی وارد انبار نمیشد، نمیتوانست هرا ببیند. بسته‌های علوفه را بشکلی جابجا کرده بودم که از پانزین معلوم نمیشد آن بسته دست خورده است. جاسازی بی شباخت به قبر نبود؛ گود و باریک احتیاجی هم به وسعت دادن آن نبود؛

آنطور که من میخواستم درازبکشم، بالای سرم یک پنجره بود. چند بسته علوفه‌ئی را که جلو پنجره قرار داشت، برداشت. وقتی خواستم آنرا باز کنم، متوجه شدم لوله‌های پنجره تمام‌مازنگ زده است و گوششیشه‌ها هم با تار عنکبوت پوشیده شده است هر قدر تلاش کردم، پنجره باز نشد. قصد از باز کردن دریچه این بود که احیاناً اگر وضع خطرناکی پیش آمد و راه خروج از در آن انبار بسته شد. لااقل میتوانم خودم را از پنجره به بیرون بیندازم. اما پنجره باز نشد. ناچار از باز کردن آن منصرف شدم. و همانجا ماندم نمیخواستم خودم را به هوای سرد بیرون بکشم و یکبار دیگر به

امیر عشیری

جستجوی مکانی درای مخفی شدن، پرسه بزنم. امکان داشت بدشانسی بسراغم بیاید و از اهالی آنجا، کسی من را ببیند و تامخویگاه بعدی، ردم را بردارد. زیرا من در آنجا بیگانه‌ئی بودم، و مسلماً جلب توجه آنها را بر میانگیختم.

خودم را به انبار علوفه کشانده بودم تا از خطر دستگیر شدن بدور باشم. آنجا جای سردوناراحت‌کننده‌ئی بود و قاعده‌نا باید در بیداری کامل بسرمیبرد. اما حس میکردم که احتیاج به چند ساعت خواب، راحت‌نمیگذارد. دلیلش هم بینخوابی شب گذشته بود. بهر حال با یاد چند ساعتی میخواهیدم تا از آن خستگی و کوفتگی بیرون بیایم. در جاسازی قبرمانند، پشتم را به بسته‌های علوفه سرد تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. اما اسلحه در دستم بود.

در این گونه مواقعه که انسان در تنها‌ئی آمیخته بسکوت اضطراب آور بسرمیبرد، خودش را به دو چیز سرگرم میکند یکی مرور حوادث گذشته در ذهن. و دیگری فکر کردن به حوادث آینده که امکان وقوع آن خیلی زیاد است.

هنوز مرور حوادث گذشته در ذهنم پایان نیافته بود که پلکها یم سنگین شدو خواب بچشمها نم ریخت ... کامل دراز کشیدم. از سرما، زانوها و سرم راتوی شکم بردم و خودم راجمع کردم. خواب طوری چشمها یم را گرفته بود که برای لحظه‌ئی هم نمیتوانستم پلکها یم را بازنگهدارم. آن موقع، خواب من از پا در آورده بود، و مقاومت در بر این آن، بی‌فایده بود..

وقتی بیدار شدم، چند دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود. حسابی سرد شدم بود. کنکرده بودم. ازلای بسته‌های علوفه، به پائین نگاه کردم، گاوها بخواب رفته بودند. سیگاری از جویم بیرون آوردم و میان لبم گذاشتم، ناگهان متوجه شدم، که این دور از احتیاط‌های لازم است هر لحظه امکان داشت کسی از اعضای خانواده‌ای که انبار علوفه به آنها تعلق داشت، به آنجا بیاید. و در صورتی‌که سیگار می‌کشیدم، بوی سیگار فضای آنجا را می‌آغشت و بمشام هر تازه

در مرز وحشت

واردی میخورد.

به «شارلوت» اندیشیدم. حساب کردم که اگر «شارلوت» گرفتار پلیس نشده باشد، در آن ساعت باید به شهر «رایب» رسیده باشد. بعد فکرم پوش طالب رفت، حدس زدم که او هم به «کیل» رسیده است و با بی‌صبری منتظر تاریک شدن هوا و رسیدن ساعت یازده شب است که هم‌یک‌گر را زیر ساعت‌ایستگاه راه‌آهن ملاقات کنیم غرق در افکار خودم بودم که صدای بازشدن در انبار توجهم را جلب کرد. از لای بسته‌های علوفه بپائین نگاه کردم. مردی میان‌سال که بالایوش پشمی پوشیده و شال گردنی هم بدور گردنش بسته بود، داخل انبار شد. معلوم بود که صاحب آن‌مزروعه است. یک سر براغ گاوها رفت. به پشت یک یک آنها دست کشید... چند دقیقه‌ئی که گذشت، از بیرون صدای گفتگو شنیدم. نگاهم را به در انبار دوختم. دختر و پسر جوانی داخل انبار شدند. از خلاف حرف‌های آنها فهمیدم که مرد میانه سال پدر آنهاست. در آن لحظه بزنده‌گی آرام و بی‌دغدغه آنها غبطة خوردم. از قیافه‌شان پیدا بود که شاد و سرحال هستند وزنده‌گی آرام و راحتی دارند.

به ساعتم نگاه کردم. کمی از چهار بعد از ظهر گذشته بود نزدیک غروب بود آنها چند دقیقه‌ئی در آنجا ماندند. مقداری علوفه جلو گاوها ریختند و بعد بدنبال هم از انبار خارج شدند. صدای بسته شدن در، نگرانم کردا کنون تنها راه خروج از آنجا، پنجره‌ئی بود که نزدیک بدر انبار جلب نظر میکرد...

پس از آنکه نقشه رسیدن به «کیل» را طرح کردم، از پشت بسته‌های علوفه بیرون آمدم. هوا تاریک شده بود. از پنجره بیرون نگاه کردم. همه پنجره خانه‌هایی که در شعاع دید من قرار داشتند روشن بود. آهسته پنجره را باز کردم و خودم را از آنجا بیرون کشیدم. هوای سرد بیرون بصور تم خورد. راهی را که موقع آمدن به انبار طی کرده بودم، کاملاً به خاطر داشتم. همین که به جاده اصلی دهکده رسیدم، نفس راحتی کشیدم. تنها وسیله رسیدن به

اپنے عشیری

«نوی مونستر»، اتومبیل‌هایی بود که از مقابله دهکده می‌گذشتند تا «نوی مونستر» در حدود شش کیلومتر بود از آنجاتا «کیل» هم باید با قطار سریع السیر میرفتم، و اگر نقشه‌ئی که طرح کرده بودم به مانعی بر نمی‌خورد. و گرفتاری تازه‌یی برايم درست نمی‌شد، میتوانستم درست سر ساعت یازده شب، به محلی که با طالب قرار گذاشته بودم، برسم ..

کنار جاده ایستادم. جاده تاریک بود و چراغ هیچ اتومبیلی آنرا روشن نمی‌کرد. هوا هر لحظه سردتر می‌شد. کم کم داشتم ناامید میشدم. اگر دین به محل ملاقات با طالب میرسیدم، دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. ناگهان از پشت سر - یعنی از سمت دهکده روشنائی چراغهای اتومبیلی فضای تاریک آنجارا روشن کرد. گرچه نمی‌شد حدس زد آن اتومبیل عازم کجاست ولی روزنه امیدی بود. تصمیم گرفتم چنانچه راننده اتومبیل عازم «نوی مونستر» است سوارشوم و اگر هم قصد جای دیگری را دارد، او را با پول راضی کنم که مرا به «نوی مونستر» برساند.

اتومبیل نزدیک شد و همینکه به اول جاده رسید، دست بلند کردم. راننده، اتومبیل رانگهداشت و پرسید: کجا می‌روید؟

گفتم: می‌خواهم بروم به «نوی مونستر»
گفت: منhem عازم آنجا هستم، سوار شوید.

در نهایت یاس و ناامیدی، ناگهان امید بدل راه یافت.
کامیون کوچکی بود. درست راننده را باز کردم، بالا رفتم و بغل دست راننده که مردی نسبتاً جوان بود، نشستم. وقتی حر کت کردیم او پرسید: اهل کجا هستید؟

گفتم: فرانسوی ام
- از لهجه تان پیداست.

- پس شما لهجه‌شناس هم هستید؟

خندید و گفت: دو سال در فرانسه کار می‌کردم.
سیگاری تعارف شکردم. وقتی آنرا برایش آتش میزدم، در

در مرز وحشت

روشناتی شعله‌فندک به قیافه‌اش خیره شدم. مردی بود ظاهر اساده، و بمنظر پرسید که باید ده نشین باشد. پرسیدم: «شما اهل «نوی و نوستر» هستید؟

یکی به سیگارش زد و گفت: «بله، ولی از یک سال پیش به اینطرف، ده نشین شده‌ام. زندگی درده لذت‌بخش است، و به انسان یک نوع آرامش می‌بخشد.»

گفتم: با عقیده شما موافقم زندگی در شهرها اعصاب انسان را خرد می‌کند.

پرسید: «شما در این دهجه کار داشتید؟.. حدم میز نم بدمیدن یکی از دوستان آلمانی خود را رفته بودید. بیادم آمد که اسم «هاوس کللوک» را روی علوفه خوانده بودم. خنده‌کوتاهی کردم و گفتم: درست حدم زدید. بدیدن آقای «هاوس کللوک» رفته بودم. با بد او را بشناسید.

— «بله، البته که می‌شناشمش.»

— «حالا دیگر خیلی شکسته شده.»

— بیشتر کارهای مزرعه را خودش انجام می‌دهد. خیلی وقت است او را می‌شناشید؟

گفتم: بوسیله یکی از دوستانم که او هم آلمانیست، با آقای «کللوک» آشنا شدم. دومین دفعه‌ئی بود که بدیدنش پرسیدم.

پرسید: شغل شما چیست؟

گفتم: خبرنگار یک مجله ورزشی هستم.

با خنده استهزا و آمیزی گفت: در زمان جنگ که دیگر کسی دنبال خبرهای ورزشی نمی‌رود این‌جور مجله‌ها، در زمان صلح خواسته دارد.

— خوب، چه می‌شود کرد.

— کارتان را عوض کنید.

— تصمیم دارم وقتی جنگ تمام شده، این کار را بکشم.

امیر عشیری

— موفق باشد.

— اسم شما چیست؟

— آلبرت.

«آلبرت» سپس از زندگیش برایم گفت و اضافه کرد که دو پسرش در جبهه جنگ بسرمیگرفتند، و بدون آنها زندگیش آن نشاط گذشته را ندارد.

بعد سکوت کرد... من هم دیگر حرفی نداشتم که به او بزنم... به «نوی مو نستر» که رسیدیم، «آلبرت» سکوت‌نش را شکست و پرسید: شمارا کجا پیاده کنم؟

گفتم، در یکی از خیابانهای مرکزی.

گفت، کاش می‌توانستم شمارا به شام دعوت کنم، ولی آن باید زود بگردم، ذنم منتظر است.

به یکی از خیابانهای مرکزی شهر که رسیدیم گفتم، همینجا پیاده می‌شوم.

کامیون را کنار خیابان نگهداشت و گفت، موفق باشد.

اگر باز هم بدیدن آقای «گلوبک» آمدید، سری هم بعن بزنید.

در حالی که دستش را می‌فرشدم، گفتم، حتماً بدیدن تان می‌آیم متشرکم.

صدای بازشدن در سمت خودم، توجهم را جلب کرد. برگشتم بهیشم کی دورا باز کرده است، با دونفر شخصی که لواه اسلحه‌شان را رو به من گرفته بودند رو برو شدم. سرمرا به جا فاب «آلبرت» گرداندم. او لبخندی زدو گفت، شب بعض آقای «آرتور رومان» از جای گفتگو نبود. باید خودم را تسلیم می‌گردم. یکی از آن دونفر شخصی، با «محنی خشن» گفت،

— دستهایت را بین بالا و آهسته پیاده شو.

دستهایم را بالای سرم گرفتم و آهسته از کامیون پائین رفتم. یکی از آنها با سرعت من را بازرسی بدنی کرد. اسلحه‌ئی را که پیش بود، از زین بارانی ام بعنون آورد. بعد من در آنا فک کامیون سوار

در مرزو حشت

کردند. یک نفر دیگر هم آنجا نشسته بود. کمی بعد، کامیون به رانندگی «آلبرت» ساده و دهنشون برای افتاد. معلوم بود آنها را کجا میبرند.

باید اعتراف کنم که گشتا پو برای بدام انداختن من، چنان نقشه ماهرانه‌ئی طرح کرده بود که تمام صحنه‌های آن، کامل‌اطبیعی بود. قیافه‌غلط انداز «آلبرت» و کامیون کوچک او، آنقدر برای من طبیعی و عادی بود که کمترین تردیدی نسبت به «آلبرت» و حرف هائی که میزد پیدا نکردم؛

نقشه دستگیری من، بسیار ماهرانه و دقیق طرح شده بود. لیکن طراح آن می‌توانست همان نقشه را بادید و مقیاس وسیع تری طرح کند، اشتباه آنها این بود که من در «نوی‌مونستر» دستگیری کردند، در حالی که می‌توانستند سایه‌وار تعقیب کنند و ببینند من به چه نقاطی می‌روم و با چه اشخاصی تماس می‌گیرم. اگر مفکر های متفسک آنها به این فکر افتاده بود، مطمئناً برادرم، و آن کشیش کلیسا ای شهر «رایب» در دانمارک، و احتمالاً «شارلوت» همه آنها بدام می‌افتادند. معقده من، گشتا پو در مورد دستگیری کردن من، سرعت عمل به خرج نداده بود. بلکه حماقت کرده بود.

ادارات جاسوسی و ضدجاسوسی آلمان و سازمانهای امنیتی دیگر آنکشور را صرار عجیبی داشتند که نقشه‌های امنیتی و ماموریت جاسوسان و ماموران مخفی‌شان در داخل و خارج آلمان، بر اساس روشهای کهنه و قدیمی طرح شود و جاسوس از خودش ابتکار نداشته باشد، و آنچه که به او آموخته شده، انجام بدهد. شاید بتوان گفت که یکی از دلائل شکست و بدام افتادن جاسوسان آلمان، بخصوص در انگلستان، این بود که آنها در حساس‌ترین و خطرناک‌ترین لحظات ماموریت‌شان، نمی‌دانستند چگونه و با چه حیله و ابتکار، باید خودشان را از موقعیت خطرناکی که پیدا می‌کردند، نجات بدهند.

البته در میان آنها، جاسوسان قهرمان در خشانی هم بودند. اما، تعدادهان از انگلستان دست تجاوز نمی‌کرد. آنان ابتکار داشتند

امیر عشیری

و عملیات حیرت‌انگیزشان، بگونه‌ئی بود که حتی دشمنان را به تحسین و امید داشتند. اگر شرح عملیات جاسوسی آلمان در جنگ دوم، به تحریر در آید، بی‌شک از جاسوسان قهرمان آن‌کشور، باید یاد شود و بسیاری صفحات کاغذ، به عملیات درخسان و افتخار آمیز آنان اختصاص یابد.

کامیون کوچک، همچنان از خیابان‌های «نوی‌مونستر» می‌گذشت من تنها در یک طرف کامیون روی نیمکت نشسته بودم. در طرف دیگر، سه مرد با قیافه‌های خشن و در حالیکه لوله‌های اسلحه‌شان رو به من بود، مرا هی‌پائیدند. آنها شکاری را که در جستجویش بودند، بدام انداخته بودند و اورا به سلاح خانه‌شان می‌بردند.

یکی از آنسه‌نفر مامور مخفی گشتنا پو، روشنائی چراغ قوه‌اش را بصور تم انداخته بود، تا او و همکارانش بهتر بتوانند مرا قبیم باشند. دسته‌ایم را جلوصور تم گرفته بودم که روشنائی تند چراغ قوه‌چشمها‌یم را ناراحت نکند. وانت همچنان پیش‌میرفت. سکوت آنجا را پر کرده بود. سکوتی که برای من مرگبار بود. معلوم بود که هنوز از شهر خارج نشده‌ایم. بنظر می‌رسید آنها می‌خواهند من از «نوی‌مونستر» به شهر دیگری ببرند.

بر خورد با ماموران مخفی گشتنا پو، فقط برای چند لحظه‌ای افکارم را بهم ریخت، آنهم به این دلیل بود که ناگهانی غافلگیر شدم. وقتی مرا در اتاق وانت سوار کردند، افکار منظمی داشتم و می‌توانستم به آنچه که برایم اتفاق افتاده بود و بعد اتفاق می‌افتاد فکر کنم. پیش از هر چیز، به روش بازجوئی آنها می‌اندیشیدم.

موقعی که در تهران بودم و دوره فشرده تعلیمات جاسوسی را طی می‌کردم، یکی از مواد درسی، روش بازجوئی در آلمان نازی بود. خوب می‌دانستم آنها با جاسوسان دشمن که بدام می‌افتد، چگونه رفتار می‌کنند و روش بازجوئی‌شان به چه شکل است.

روش بازجوئی در آلمان نازی در یک کلمه خلاصه می‌شد: «شکنجه بدنی». این روش بسیار متبادل بود و بد لخواه باز پرس

در مرز وحشت

تغییر می‌کرد. آنها شلاق می‌زدند. ناخن انگشتان دست و پا را می‌کشیدند، اعضای بدن را بدون اینکه بی‌حس کنند، می‌شکستند. سر را میان منگنه فلزی می‌گذاشتند، و فشار می‌دادند. و دندانها را با متنه دندانسازی سوراخ می‌کردند، تا جائیکه نوک متنه به عصب دندان مهر سپد. کمتر کسی می‌توانست از زیر شکنجه آنها جان سالم بذر ببرد.

یکی از ماموران سری انگلستان بنام «اوادت چرجیل» که بدام ضد جاسوسی آلمان افتاده بود، تا پایان جنگ در زندان آنها بود و وقتی متفقین آلمان نازی را از پایی درآوردند و در زندانها را گشودند، «اوادت» در زندان گشتاپو قدم بدنیای آزاد گذاشت. آن هنگام، موجودی نحیف و نزار بود.

در آن دقایق که در آتومبیل وانت نشسته بودم؛ به روش بازجوئی آنها می‌اندیشیدم. اطمینان داشتم که آن شکنجه‌ها را نمی‌توانم تحمل کنم، و ناگزیر از افشای اسرار ماموریتم خواهم شد. ماموریت‌های گذشته‌ام که طی آن ضربه‌های جیران نایذیری بر ماموران آلمانی وارد آورده بودم مرا در شرایط و موقعیتی قرار داده بود که ضد جاسوسی آلمان نازی، خیلی خوب مرا می‌شناخت همچنان که این موضوع در ماجراهی استانبول بشیوت رسید.

وضع من با ماموران دیگر خودمان که بدام ضد جاسوسی آلمان افتاده بودند، قرق می‌کرد و جنبه انتقام‌جویانه داشت. به زودی آنها می‌فهمیدند، شخصی که بدامشان افتاده، همان کسی است که مدت‌ها قبل در جستجویش بوده‌اند. یعنی از همان موقعی که در جنوب ایران با چاسوس زبردستان، «فن‌شلینگر»، دست و پنجه نرم کرده بودم.

آن‌هادر بازجوئی از من، مطالب زیادی را مطرح می‌کردند که به وضوح می‌شد پیش بینی کرد قصه. «فن‌شلینگر» و قتل چند مامور او، در قلعه قلیخان و قتل و دستکوپی چند مامور دیگر آلمانی در کازرون و شهر از، ماجراهی استانبول، و بالاخره

امیر عشیری

بدام افتادن «لوئیز» آنها با میان کشیدن آن ماجراها که عامل اصلی آنها من بودم ، سعی میکردند به روش بازجوئی خود جنبه انتقام جویانه بیشتری بدھند

بکلی از خودم قطع امید کرده بودم. می دانستم آنها مرا بفجیع ترین وضع می کشند. کاش با یک یا چند گلو له راحتمنیکردند اما هرگی که انتظارم را می کشید، هرگ تدریجی بود. با شکنجه و زجر باید جان می دادم . واين خواسته آنان بود. برای رهائی از هرگ تدریجی که بعید بنظر میرسید ، یک راه وجود داشت . افشار اسرار ماموریت خودم. سرویس جاسوسی خودمان . اما فداکاری و از خود گذشتگی که در طول خدمتم در سرویس جاسوسی متفقین در وجود رخنه کرده بود. ، مانع از آن بود که اطلاعات خودم را در اختیار آنها بگذارم. به این فکر افتادم که به جعل اطلاعات مورد سوال آنها بپردازم، گواینکه خیلی زود به اجعلی بودن اطلاعات من بی میزدند، لیکن حداقل این بودکه برای مدت کوتاهی راحتمنی گذاشتند.

حدس میزدم که ماموران مخفی گشتنا پو مرا بدام انداخته باشند. اگر این حدس من درست میبود، بازجوئی از من به عهده ماموران امنیتی «آب وهر» که همان سازمان جاسوسی بود، گذارده میشد. در آلمان نازی سازمانهای امنیتی داخل و خارج کشور، از یکدیگر مجزا بودند و کسانی که در راس هر یک از آن سازمانها قرار گرفته بودند، چندان میانه خوبی با یکدیگر نداشتند. آن موقع سازمان گشتنا پو در اختیار «هیملر» بود، و در راس سازمان ضد جاسوسی که بنام «آب وهر» شناخته می شد ، «کالتون برونر» قرار داشت، و سازمان جاسوسی را آدمیزآل «کافاریس» رهبری میکرد. (کافاریس و معاونش بدنبال سوءقصد نافرجام بیستم زوئیه ۱۹۴۳ بدار آویخته شدند، زیرا آن دو، به کروه مخالفان هیتلر ملحق شده بودند که سعی در برانداختن رژیم نازی داشتند.)

هیچگاه ، روح همکاری و هم آهنگی، میان سازمانهای

در مرزو حشت

امنیتی وجود نداشت. هر یک مستقل‌کار می‌کردند. «کاناریس» با گروه بین‌شمار جاسوسانش که در سراسر جهان آنها را پراکنده بود، به امور جاسوسی، که کسب اطلاعات سیاسی و نظامی دشمن بود، اشتغال داشت. «کالتزن برونر» امور ضد جاسوسی را اداره می‌کرد و «هیملر» ناقدرت دهشت‌زاییش، در داخل خاک آلمان و کشورهای اشغال شده قابی می‌کرد.

تنها وجه مشترک آنها، یعنی سازمان ضد جاسوسی و گستاخیو، در روش بازجوئی بود به صورت، چه گشتاپو من تحت بازجوئی قرار میداد، وجه سازمان «آب و هر»، وضع من عوض نمی‌شد و شکنجه‌های بدنه در هر دو سازمان، تغییر ناپذیر بود.

ضمن اینکه به موقعیت خودم می‌اندیشیدم، از فکر «شارلوت» و برادرم طالب بیرون نمی‌رفتم تقریباً به خودم اطمینان میدادم که آنها از تیررس حاموران گشتاپو بدور هستند و احتمال اینکه بدام بیفتد خیلی ضعیف است. بیشتر به «شارلوت» اطمینان داشتم، زیرا او برموز کار آشنا بود. او بیک مامور اطلاعاتی بود و میدانست در بدترین شرایط و موقعیت‌ها چه شیوه‌ئی بکار ببرد. اما طالب فقط این را می‌دانست که خط مستقیمی را باید طی کند همان خطی که من به او بیاد داده بودم.

اگر انفاقی برایش نمی‌افتداد. آن خط مستقیم او را به کلیسای شهر «درایب» در دانمارک می‌رساند، و در فیراینصورت، از بکار بردن شیوه‌های خاص جاسوسی بهنگام برخورد با موانع که چطوری باید خودش را نجات بدهد، عاجز بود.

از سرعت اتومبیل داشت کم می‌شد. کمی بعد توقف کرد و دو هامور مراهق من پائین پریدند. دیگری که بغل دست من نشسته بود، بزبان آلمانی گفت، پیاده شو.

همینکه به خودم حرکتی دادم، تا از روی نیمکت بلندشوم، او چنگ بستانه ام زد و بایک حرکت خشونت‌آمیز، مرا از روی نیمکت بر کف اتفاق وانت انداخت و با لحنی تند گفت، بلند شو

امیر عشیری

جاسوس کنیف. البته ازاو انتظارهم نداشتم که به هلا پست با من رفتار بکند. آهسته برخاستم و از واخته پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. اتومبیل وانت مقابل اداره محلی گشتایو توقف کرد. بود. آنها مرا بداخل ساختمان دو طبقه‌ای بردند و در یکی از اتاق‌های طبقه دوم، زندانیوم کردند. به ساعتم نگاه کردم، تقریباً یک‌ربع به ساعت هشت شب مانده بود.

در آن موقع، من دو گذرنامه جعلی داشتم. گذرنامه‌ئی را که رانده سفارت برایم درست کرده بود، از جهیم بیرون آوردم. عکس خودم را از آن جدا کردم و بصورت تکه‌های کوچکی درآوردم و آنها را در دهانم ریختم و شروع کردم به جویدن. با آنکه حال نهوع به من دست میداد. چاره‌ئی نبود، باید تکه‌های عکس را می‌خوردم.

در همان موقع، بفکر مخفی کردن گذرنامه بدون عکس افتادم در آن اتفاق میز و صندلی و حتی فهمکت وجود نداشت. نگاهم به تنها ینجعره اتفاق افتاد که از بیرون با میله‌های آهنی مسدود شده بود گذرنامه را میان جاری‌جوب بالای در، و کلاف آهنی که میله‌ها به آن جوش داده شده بود، جادادم و با فشار، توانستم آنرا از دید کسی که وارد اتفاق می‌شود، مخفی کنم.

نفس راحتی کشیدم چون حالا دیگر فقط یک گذرنامه همراه بود؛ همان گذرنامه‌ئی کی بنام «آرتور روم» خبر نگار، بود و با آن وارد آلمان شده بودم. محتویات جیب‌های دیگرم عبارت بود از مقداری اوراق که من بوط به حرفه ساختگی ام، یعنی خبر-نگاری بود، و مبلغی مارک.

ماموران مخفی گشتایو که مامور دستگیری هن شده بودند. و ناگهان غافلگیرم کردند، اشتباه بزرگی مرتكب شده بودند. آنها باید همان موقع که من در کنار رانده وانت غافلگیر کردند محتویات جیب‌هایم را بیرون می‌آوردند، ولی آنها ضمن بازرسی بدندی، فقط اسلحه‌ئی داکه به یکی از همکارانشان تعلق داشت. از زیر

در مرزو حشت

لیاسم بیرون کشیدند. عدم توجه آنها به این موضوع، به من فرصت مناسی داد که گذر نامه جعلی دوم را از بین ببرم . حتی وقتی در آن اتفاق . و بدون مامور مراقبت مرا زندانی کردند، بیشتر متوجه شدم. تشکیلات توسعی و مشکل امنیتی آلمان نازی، با ماموران ناشی و نایابی که داشت، تنها کاری که از آن ساخته بود، کشتار دسته جمعی و برای انداختن کورهای آدم‌سوزی بود . روسای آنها امنیت را، با اعمال وحشیانه‌شان برقرار کرده بودند، اما البته، در داخل خاک آلمان. زیرا در خارج از مرزهای خودشان بسکرات عدم کاردانی و قابلیت جاسوسانشان بیشتر رسیده بود.

ورزیدگی و پنجه‌گی که لازمه هر مامور پلیس و مامور اطلاعاتی است. در کمتر مامور سری یا امنیتی آلمان نازی وجود داشت. آنها فردانستند و آنکونه موقع که یک مامور سری دشمن را دستگیر می‌کشند، در لحظات اول، چه اقداماتی باید بعمل آورند. آنطور که عمل کردند، بنظری رسیده بود که یا تازه کار هستند، یا اینکه تعلیمات کافی ندیده‌اید .

عدم قابلیت آنها را بسکرات شنیده بودم، ولی وقتی با آنها برخورد کردم، نمی‌دانستم قابدان حدناشی هستند. فقط از لحاظ امنیتی مرا بازرسی بدنه دند، وقتی کراسلحه را از زیر لیاسم بیرون آوردند، خواشان راحت شد که من خلیع سلاح شده‌ام...

تازه سیکاری آتش زده بودم، که در اتفاق بشدت بازشد، و مردی جوان که درجه سرگردی «اس اس» داشت. بداخل آمد. آن سه مامور هم پشتسر او داخل شدند، سرگرد با قدمهای محکم بطرف من آمد. مقابل من ایستاد. وبالحنی تندو خشن گفت،

— کی بشما اجازه داد که سیکار بسکشید؟

با خونسردی گفتم، احتیاج به این نبود که اجازه بگیرم .

سرگرد روکرد به آن سه مامور و بالحنی تندی پرسید، کدام یک از شما به این جاسوس یکنون سیکار داده؟

پیکی از آن سه مامور گفت، از سیکارهای خودش آتش زده .

امیر عشیری

سر گرد پرسید، مگر اورا بازرسی بدنی نکردید ؟
آن مامور جواب داد : ما فقط اسلحه اورا گرفتیم .

سر گرد ناگهان با دست محکم بصورت آن مامور کو بید و گفت، احمقهای بی شعور . این جاسوس نهاید چیزی با خودش داشته باشد . جیب‌ها یش را بگردید .

آن سه مامور با عجله بطرف من آمدند. یکی از آنها مرا بطرف دیوار برد و گفت، دستهایت را به بالا ..
بعد دونفرشان لوله اسلحه‌شان را رو به من گرفتند و دیگری شروع کرد به خالی کردن چیزهایم ...
گذر نامه، اوراق نوشته شده و پولها ، و خلاصه هر چه نوعی چیزهایم بود، بیرون آوردند .

سر گرد « اس. اس. گذر نامه ام را از دست مامور گرفت . و با حالت خاصی که معلوم بود ساختگی است، شروع کرد به درق زدن گذر نامه . کمی بعد نگاهش را به من دوخت و بالبخندی آمیخته به خشم و نفرت گفت، « آرتور رومن »، خبرنگار فلابی ؟
گفتم، آن گذر نامه جعلی نیست . من خبرنگار یک روزنامه سوئیسی هستم .

از روی خشم پوزخندی زد و گفت، یک خبرنگار خارجی به مامور گشتاپو حمله نمی کند و اسلحه اورانمی گیرد . توجیه من داشمن هستی . در اینجا برای امثال تو، جز مرک چیز دیگری وجود ندارد .
گفتم، این اتهامات بمن نمی چسبد .

— اسمت چیست ؟

— آرتور رومن .

سر گرد جلو آمد و با دست محکم بصورت زدو گفت، « آرتور — رومن »، اسم ساختگی توست . اسم واقعی ات را بکو .
باز گفتم، آرتور رومن ،

گفت . برای به حرف آوردن تو، وسائل زیادی داریم .
گفتم، شما نمی توانید با خبرنگار یک کشور بیطرف ، اینطور

در مرز و حشت

خشن رفتار کنید.

— خفه شو احمدق.

— من حقیقت را می‌گویم. آن اوراق، ثابت می‌کند که من سرگرم کار خودم بوده‌ام
پرسیده همکارت کجاست؟
قیافه تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم: من همکاری
ذداشتم!

— شما سه نفر بودید.

— ولی من تنها بودم.

سرگرد لبانش را جمع کرد، و همانطور که نگاهش به من بود گفت: فرض می‌کنیم تو خبر نگار یک کشور بی‌طرف هستی و همکاری هم‌نداشته‌ئی. خوب، یک خبر نگار، در یک دهکده چکار دارد؛... ترا موقعی که در آنبار علوفه مخفی شده بودی، پیدا کردند. ولی ما نخواستیم در آنجاد استگیرت کنیم. صبر کردیم، تا موقعی که از آنبار علوفه بیرون آمدی، ترا بدام بیندازیم.
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد گفت: جواب بدی، آنجا چه کار داشتی؟

با خونسردی، و آرام گفتم: شما ماموران آلمانی، در خبر-سازی از ما خبر نگارها خیلی زرنگ تر هستید!

باز خونش بجوش آمد. نتوانست جلو خودش را بگیرد، دو مین سیلی را بصور تم‌زد و گفت:

— بزودی می‌فهمی که ما تا چه اندازه زرنگ هستیم. فکر نمی‌کنم شکنجه‌های ما را تحمل کنی.

گفتم: شما هر کاری می‌توانید بکنید.

باز پرسید: آنجا، توی آن آنبار علوفه چرا مخفی شده بودی؟

درحالی که با دستم جای سیلی را مالش می‌دادم گفتم: من در آنبار علوفه مخفی نشده بودم. از بر لین تا اینجا را با وسیله معینی

امیر عشیری

طی نکردم. بین راه، برای هر اتو مبیلی که در جهت من حرکت میکرد، دست بلند میکردم تا یکی از آنها که راهش با من یکی باشد، سوارم بکند.

سرگرد روکرد به آن سمامور و گفت، این جاسوس میخواهد ثابت کند که از ما زدنگتر است.

لحظه‌ئی مکت کرد و بعد پرسید: زنی به اسم «شارلوت» با تو بوده. او کجاست؟ بالبخندی ساختگی گفتم، اینها را کی به شما گفته؟.. همه اش ساختگی است.

جواب راندادی.

من زنی به اسم شارلوت نمی‌شناسم.

«باربارا هو فمان» را چطور؟

باحال تتعجب گفتم، «باربارا هو فمان»!.. نه، اورانمی‌شناسم. چه کاره است؟

کفت، تتحقیق نداری سؤال کنی. به سؤالات من باید جواب بدهی.

گفتم، اجباری ندارم بسؤالات بی‌اساس شما جواب بدهم. راجع به خودم بپرسید.

سرگرد «اس. اس» روکرد به یکی از آن سمامور و گفت، آن شخص را بیاورید.

آن مامور از اتفاق بیرون رفت و کمی بعد بازگشت همراه او، همان ماموری بود که من او را در رستوران بین راه غافلگیر کرده، بودم، تا چشمتش به من افتاد، روکرد به سرگرد و گفت، خودش است. همین شخص بود که با ایجاد دود، مراغافلگیر کرد و اسلحه را از دستم بیرون کشید. یک نفر دیگر هم با او بود بین راه هم را از اتو مبیل خودشان پیاده کردند.

سرگرد «اس. اس» روکرد به من و گفت، خوب آقای خبرنگار قلابی، باز هم انکار می‌کنی؟

در مرز و حشت

اشاره به آن مامور کردم و با لبخندی خفیف گفتم، من این شخص را نمی‌شناسم. اولین دفعه‌ای است که هلاقاًتش می‌کنم. حتی‌ما را با شخص دیگری عوضی گرفته.

آن‌ماهور گفت: این شخص با رفیقش بیکی از زبانهای شرقی صحبت می‌کردند.

سر گرد روکرد بهمن و گفت، مشخصات کسی را که با تو بوده و نمی‌خواهی اسمش را به مابگوئی، در اختیار ماموران خودمان گذاشته‌ایم، بزودی اورا دستگیری می‌کنند. حتی «شاراوت» هم دستگیر می‌شود، و بعد هرسه شمارا ب مجرم جاسوسی تیرباران می‌کنیم.

گفتم در این‌که گشتا پو خیلی راحت می‌تواند علیه اشخاص پرونده سازی بکند، تردیدی نیست، واژه‌هایی همین حالا پیدا است که مدارک محکومیت من تهییه شده و فقط منتظر است که من آنها را تایید بکنم.

سر گرد «ام.اس» با همان لحن تند و خشن فریاد زد خفه‌شو احمد.

آن‌سه مامور به اشاره او ناگهان مرا بجاد کتک گرفتند... تنها کاری که توانستم بکنم، مشت محکمی بود که به چانه یکی از آنها زد. و بعد حسابی کتک خوردم، طوری که مثل نعش بر کفا اتاق افتادم. نفس نفس می‌زدم. از بینی و دهانم خون جاری بود. آن دو مامور مثل دخیم بالای سرم ایستاده بودند...

ماموری وارد اتاق شد، بطرف سر گرد رفت و آهسته‌چیزی به او گفت... سر گرد به ماموران گفت:

— مراقبش باشود، الان برمی‌گردم.

بعد باعجله از اتاق خارج شد.

من آهسته بلند شدم و همانجا بر کفا اتاق نشستم و دستمالم را جلو بینی و دهانم گرفتم.

ماموری که من ابه آنها معرفی کرده بود، گفت: یادت هست وقتی من از اتومبیل پیاده می‌کردید، چی گفتم؟

امیر عشیری

گفتم، همه‌شما هنر پیشه‌های ماهری هستید . خوب بلدید طالبی که یادتان داده‌اند، باز گوکنید . حافظه شما خیلی فویست . گفت، به تو ورفیقت گفتم که جان سالم بـدر نمی‌برید، و شما خندیدی .

گفتم، برو بیرون، حوصله شنیدن مزخرفات تراندارم یکی از دوماموری که در در طرفم ایستاده بودند، بالکد به پهلویم زد و گفت، خفه‌شو . چند دقیقه بعد، سر گرد «اس.اس» بر گشت . لبخندی معنی‌دار، بروی لیانش بود . به من نزدیک شدو گفت، خوب آقای «آرتور رومن» قلابی، هنوزهم حاضر نیستی به سیوا لاتم جواب بدھی ؟ گفتم، به آن سؤالات ساختکی، خودت هم می‌توانی جواب بدھی .

گفت، بزودی مدارک جاسوسی ترا بدادگاه می‌فرستم . گفتم، بدون مدارک هم می‌توانند مرا بدادگاه بفرستند . گفت، امیدوارم از طرز پذیرائی ماراضی باشی . نگاهش کردم و گفتم، قبل از آمدن به آلمان زیاد شنیده بودم .

— بلند شو بایست .

— نمی‌توانم .

— یک جاسوس باید مقاومتش زیاد باشد .

— خوشبختانه من یک خبر نگار هستم .

روکرد به آن دومامور و گفت، بلندش کنید .

آنها را از کف اناق بلند کردند . سر گرد «اس.اس» گفت، خوب آقای «آرتور رومن»، قلابی، یک بار دیگر سیوا لاتم را تکرار می‌کنم .

گفتم، بی‌فایده است .

پرسید، کجا قرار بود شارلوت را بینی ؟

— ذنی به اسم «شارلوت» نمی‌شناسم .

درمرز وحشت

- راجع به «بار بارا هوفمان» چطور؟
- یک دفعه که گفتم نمی‌شناشیم.
- همکارت را کجا فرستادی؟
- من همکاری نداشتم.

باختنده ساختگی گفت، شکنجه‌های ما خیلی زود ترا وادر به حقیقت گوئی می‌آند، مگر اینکه از جانت سپر شده باشی. گفتم، پس چرا معطلید؟.

باختنده زشتی گفت، خیلی به خودت اطمینان داری. فکر نمی‌کنم بتوانی اولین شکنجه را تحمل کنی. سکوت کردم... اورو کرد به ماموری که شاهد عینی بود و گفت،
- توانی تو بر روی.

و خودش باشتاب از دراتاق بیرون رفت. آن مامورهم آنجا را ترک گفت. در اینکه سر گرد «اس.اس» راجع به دستگیری من با مقامات مافوق در بر لین تماس گرفته بود، تردیدی نداشتم به نظر میرسید که مشغول آماده کردن وسیله اعزام من به بر لین است. طرز بازجوئی او هم این موضوع را تائید می‌کرد. معلوم بود که در مرد من چندان اختیاری ندارد. در غیر اینصورت او می‌توانست روش خاص بازجوئی گشتاپورا به کار ببرد.

سوالات سر گرد اس.اس را در ذهنم مرور کردم.. سوال او در مرد «بار بارا» جالب بود. معلوم می‌شد که آنروز صبح پس از فرار من و طالب، «بار بارا» از آشتفتگی وضع استفاده کرده است و بنحوی که آن مامور «اس.اس» متوجه نشود، از رستوران خارج شده است. من و طالب‌هم، همین حدس را زده بودیم که ممکن است «بار بارا» از آن صحنه فرار بکند. زن زرنگی بود. باید هم این کار را می‌کرد. هدف او گرفتن انتقام از من، و بعد هم مخفی کردن خودش بود. مودانست که اگر اقدام به فرار نکند، آتشی که روشن کرده، خودش را هم می‌سوزانند.

اطمینان دیگر. به «شارلوت» و برادرم بود. از سوالات

امیر عشیری

سرگرد معلوم میشد که ماموران گشتاپو هنوز آنها را دستگیر نکرده‌اند. خطر بیشتر متوجه طایب بود که مشخصاتش را داشتند، ولی از «شارلوت» مشخصاتی به دست نیاورده بودند «باربارا» هم فرصت اینکه مشخصات او را در اختیار آن مامور «اس.اس» بگذارد نمی‌توانست داشته باشد. چون باید به فکر فرار خودش می‌بود؛

در حدود ساعت دوشنب بود که به دستهایم دستبند زدند و مرا از آن اتاق بیرون بردن. سرگرد «اس.اس» در حالتی که از پشت عینک پنسی اش به من خیر شده بود، گفت، دستورداده‌اند ترا به برلین بفرستم. امیدوارم در آنجا حماقت نکنی. سعی کن قبل از آنکه ترا شکنجه بدهند، به سوالاتشان جواب بدھی.

گفتم، آنچه که تو و روسای ما فوق انتظار شنیدنش را دادارید، از من نمی‌توانید بشنوید.

سرگرد «اس.اس» روکرد به ماموران و گفت، بیرون بده. چهار مامور مسلح از آن ساختمان بیرون بردن. در حدود نیم ساعت بعد، مادر فرودگاه بودیم. قبل از حرکت، حدس زده بودم که ممکن است آنها برای بردن من به برلین از هواپیما استفاده کنند. وقتی اتومبیل حامل‌ها، در کنار هواپیما توقف کرد، ماموران مسلحی که اطراف هواپیما را گرفته بودند، توجه‌م را جلب کرد. خنده‌ام گرفت. افسر «اس.اس» که درجه‌ستوانی داشت پرسید، چرا می‌خنندی؟

گفتم، اقدامات امفيتی شما، برای من خيلي شدید است. گفت، دستورداده‌اند اگر دست از پا خطا کنی، ترا بکشيم. پوزخندی زدم و گفتم، مطمئن باشید خطای از من سر-نمی‌زند.

مرا سوار هواپیما کردند. طولی نکشید که هواپیما به پرواز درآمد. از ماموری که بغل دستم نشسته بود، سیگار خواستم او از آنستوان «اس.اس» پرسید که آیا می‌تواند به من سیگار بدهد یا نه؟ ستوان «اس.اس» خودش سیگاری آتش زد و میان لبانم گذاشت

در هر ز و حشت

پس از چند پلک که به سیگار زدم آنرا زیر پایم انداختم و خاموش کردم. ماموران مراقب همه بالباس شخصی بودند تنها افسر «اس. اس» با او نیفورم دیده می شد.

در آن موقع، تضاد فکری نداشتم به تنها چیزی که فکر می کردم اطلاعات جعلی ای بود که سعی داشتم آن اطلاعات حقیقی جلوه کنم. چند دقیقه از ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود، که هوای پما مادر فرودگاه «رانگسدورف» به زمین نشست. در آنجا هم عده‌ئی مامور مسلح منتظر بودند. اکثر آنها انبیفورم گشتاپو به تن داشتند. وقتی از هوای پما بیرون آمدیم، افسری که درجه سرهنگ دومی «اس. اس» را داشت، به من نزدیک شد. نگاهم کرد و بعد به افسر جزئی که پشت سرش ایستاده بود، گفت، بپریدش.

مرا سوار اتو مبیل مخصوصی کردند که وقتی در عقب آن بسته شد، به نظر میرسید در سلول تنکوتاریک زندان قرار گرفته ام. اتو مبیل حرکت کرد.

در روشنایی چراغ سقف اتو مبیل به قیافه یک یک ماموران مرا قیم نگاه کرد. چشم همه به من دوخته شده بود. سکوت آن جاهم برای من سکوتی من گبار بود. مسیر آن حادثه، مرا نا آخرین صحنه اش پیش میبرد. آخرین صحنه راهی شد بهوضوح مجسم کرد: مرگ و حشتناک.

کار من تمام بود. هیچ روز نه امیدی برایم وجود نداشت. در عوض، خشونت و بی رحمی به مقیاس زیاد فراهم بود. موقعیت خودم را بررسی کرد، و به این نتیجه رسیدم؛ به فرض اینکه اطلاعات واقعی خودم را در اختیار آنها بگذارم، تازه امیدی به فرزند ما ندانم نیست و هیچ تضمینی وجود نداشت که آنها راحتم بگذارند. قدر مسلم این بود که مرا در شرایط ووضعی قرار می دادند، که هر یک به سراغم باید.

اتومبیل با سرعت میرفت. اتاق راننده مجزا بود و بیرون اصلاً دیده نمی شد. تقریباً یک ربع بد ساعت دو بعد از نیمه شب راننده

امیر عشیری

بود که اتومبیل توقف کرد، از بیرون، در عقب اتومبیل بازشد. چند تن از ماموران پائین پریدند و در دو طرف ایستادند. بعد مرا پیاده کردند. آنجا اداره هر کزی گشتایو در خیابان «بندلر» بود. اداره هر کزی در یک ساختمان چهار طبقه بود، مرا در یکی از اتاق های طبقه سوم، زندانی کردند. دومامور مراقب هم، در دو طرف در اتاق ایستادند. دستهایم هنوز در دست بیند آهنی بود. چند دقیقه بعد، مرا به اتاق دیگری برداشتند. چند عکس باحالت های مختلف از من گرفتند، و بعد دوباره به همان اتاق اولی برگشتم.

با اینکه آن شب شام نخورد بودم، احساس گرسنگی نمی کردم. دقیقه شماری می کردم که چه وقت باز پرس های جلا آنها به سراغم می آیند. فکر اینکه گرسنگی و خواب به سراغم بیاید، بشدت نکر انم می کرد. چون آن موقع آغاز زجر و شکنجه بود.

در اتاق باز شد، دو افسر ارشد به داخل اتاق آمدند و در حالی که به حالت احترام ایستاده بودند، نگاهشان به راهرو بود، در را باز گذاشته بودند. حدس زدم که یکی از رؤسای آنها به قصد دیدن من به آنجا می آید.

کمی بعد، مردی میانه سال که او نیفورم گشتایو بر تن داشت، وارد اتاق شد. افسر جوانی هم با او بود آن مرد میانه سال، دستهایش را به پشتیش برده بود. چکمه هایش برق میزد. با قدمهای سنگین و شمرده به طرف من آمد. اورا شناختم. «مولر» رئیس گشتایوی بر لین بود. عکسش را در لندن دیده بودم. مردی بی رحم و سفاک شناخته می شد.

«مولر» چند لحظه به من خیره شد. بعد ابروها یش را درهم کشید و گفت، ماختیلی زود ترا شناختیم طاهر، مامور سری انگلستان.

جای انکار نبود. گفتم، از اینکه تشکیلات شما مجهز است، تردیدی نیست.

در مرز وحشت

گفت : تشکیلات مایه‌یلی هم دقیق کار می‌کند . ما حتی می‌دانیم که برادرت وزنش هم با تو بوده اند ، بعد زن برادرت ترا لو می‌دهد ، غفلت ماموران ما به تو فرصت فرار میدهد که با برادرت فرار کنید . ولی بعد ترا تنها دستگیر می‌کنند . از زن برادرت هم خبری نیست . حالا می‌دارم حقیقت را بگوئی . برادرت را کجا فرستاده‌اند ؟

گفتم : بین راه ، ما از همدیگر جدا شدیم .

گفت : زنی به اسم «شارلوت» را که می‌شناسی ؟
با لبخندی خفیف گفتم : نه ، زنی را به اسم «شارلوت» نمی‌شناسم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : بزودی همه آنها را دستگیر می‌کنیم .

گفتم بله ممکن است .
با حالت عصبانی بر سید ، اطلاعاتی را که بدست آورده بودی ، چه کار کردی ؟
شانه هایم را بالا انداخت و گفتم : کاش می‌توانستم اطلاعاتی را که در جستجویش بودم بدست بیاورم . متاسفانه موفق نشدم .

«مولر» گفت : ماموران امنیتی ما ، مدارک انکار نا پذیری علیه تو بدست آورده‌اند . توبه جرم جاسوسی ، محکوم به مرگ می‌شوی .
گفتم : تهیه مدارک جعلی برای دستگاه شما یک امر ساده و معمولی است .

«مولر» رو کرد به همراهانش ، و درحالی که صدایش ازشدت خشم می‌پرسید گفت : از این مرد باز جوئی کنید . شکنجه‌اش بدھید تا حقایق را بگوید .

بالحنی محکم گفتم : حقایقی وجود ندارد .
«مولر» بی آنکه حرفی بزند ، با حالت عصبانی از اتفاق

میر عشیری

بیرون رفت ... چند دقیقه بعد مرا به اتاقی در طبقه چهارم منتقل کردند. روی در آن اتاق از داخل و خارج با چرم پوشیده شده بود که از بیرون سروصدای داخل اتاق شنیده نشود. پرده های ضخیم جلو پنجه ها را پوشانده بود. آنجا حالت رعب آوری داشت. یک میز مستطیل شکل نسبتاً بزرگ که چند صندلی هم در پشت آن بود جلب نظر میکرد. از طرف دیگر یک صندلی جلو بسته دیده میشد. روی میز، چراغ بزرگی گذاشته بودند. دو نور افکن که از شیشه های بزرگ آنها، معلوم میشد، روشنایی آن دو، بسیار قوی هستند، در گوش دیگر اتاق به چشم مهخورد. مرا روی آن صندلی جلو بسته نشاندند. آن نور افکن ها در آنجا فقط برای شکنجه دادن امثال من مورد استفاده قرار میگرفت، و به نظر میرسید که اولین شکنجه را با نور افکن ها شروع کنند.

از افسر «اس. اس» که درجه سر گردی داشت سیگار خواستم. بالحن زننده میگفت، اگر دستور داشتم، لوله اسلحه ام را به جای سیگار میان لب میگذاشتم و یک گلوله تویده انت خالی میکردم.

گفتم، بیخود نیست که به شما لقب قصاب داده اند. با لگد به ساق پایم زد و گفت، این تازه اول کار است. با اینکه درد شدیدی در ساق پایم حس میکردم، گفتم: اول یا آخر کار من برای گفتن حرفی ندارم.

گفت، تنها توجاوس دشمن نیستی که به دام مافتد. همکاران دیگرت هم قبیل از آنکه اولین شکنجه را حس کنند، حرفا های ترا میزدند، اما وقتی از حال اغما بیرون میآمدند، عاقلانه فکر میکردند. طوری که دیگر احتیاج به شکنجه نبود.

گفتم، اینطور که معلوم است، همکاران من باید در زندان باشند.

در مرز و حشت

افسر «اس . اس» بالحنی غرور آمیز گفت ، اولین شکنجه و ادارشان کرد که راه زندان را انتخاب کنند ، و این تنها شناسی بود که میتوانستند داشته باشند .

با لبخندی ساختگی گفتم ، و در غیر اینصورت ، کشته میشدند .

با اطمینان گفت ، توهمند راه آنها را انتخاب میکنی . از زیخت و قیافهات پیداست که اولین شکنجه را هم نمیتوانی تحمل کنی . توصیه میکنم به سوالات باز پرس جواب بدھی .

گفتم ، شاید راه سومی هم وجود داشته باشد .

ابروها یعنی در هم رفت و گفت ، راه سوم ؟ ...
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم ، بله ، راه سوم . منظورم همکاری با سازمانهای شماست .

— راه اغفال کننده ایست ، نه ؟ چنین راهی وجود ندارد ،
— تاعقیده روای توجه باشد .

گفت ، بعقیده هن شما جاسوسان دشمن را ، بدون بازجوئی با یاری باران کرد .

گفتم ، طرز تفکر احمقانه ایست .

فریاد زد ، خفه شو ، احمق .

پوزخندی زدم و پرسیدم ، پس باز پرس شما کجاست ؟ خیلی میل دارم زیارت شن کنم .

گفت ، شاید اولین کسی که ترا شکنجه بدهد ، من باشم .

— پیداست که آدم خشن و بیزحمی هستی .

— خشونت و بیزحمی من ، موقعی است که بخواهم شکنجهات بدهم .

گفتم ، در دنیا آزاد که بودم راجع به اعمال وحشیانه شما قصابها ، داستانها شنیده ام .

با دست محکم بصور تم زد و گفت ، وحالا خودت قهرمان

امیر عشیوی

بد بخت یکی از آن داستانها شده ظی . لحظه ظی مکث کرد و بعد ادامه داد ، طوری شکنجه ات میدهم که آرزوی مرک بکنی . با اینکه جای سیلی او به صورتم ، بشدت درد گرفته بود ؛ گفتم ، در اردوگاهها وزندانهای شما ، هزاران نفر هستند که هر لحظه آرزوی کنند مرک بزنندگی وحشتناکشان خاتمه دهد . زندان با مرک تدریجی .

— آنها دشمن آلمان بزرگ هستند .

— و شما نازی ها هم دشمن آزادی .

باعصیانیت در اتاق را باز کرد و بیرون رفت . به ماموری که در اتاق ایستاده بود و مرا می پائید ، نگاه کردم . از قیافه اش پیدا بود که غرور نازی بودن ، چنان وجودش را گرفته که به هیچ چیز ، جز آنچه که در مغزش جا داده اند ، نمی آندیشد .

در لحظات طاقت فرسائی که خستگی و گرسنگی در وجودم ظاهر شده بود ، انتظار ورود باز پرس گشتاپو را داشتم که با قیافه خشن اش در مقابلم قرار بگیرد و مرا سوال پیچ بکند . آن وضع و موقعیت من مطلوب آنها بود . چون معمولاً در چنان شرایطی ، باز جوئی از متهم را شروع می کنند .

مرک یازندان ، بهر حال کار من تمام بود . سرزنشتی که آغاز آن از «نوی مونستر» بود ، مرا در مسیر خود بخلو می برد . انحراف از آن مسیر ، امکان ناپذیر بود و باید به آنچه کم و بیش حدس می زدم ، تن می دادم .

بیاد آوردم که کلنل «میسون» در لندن بمن گفته بود در صورتی که در دام ماموران ضد جاسوسی آلمان نازی گرفتار شدم ، اداره خودمان هیچ نوع اقدامی برای رهایی من از آن دام بعمل نمی آورد ، و باید مرک توام باشکنجه آنها را تحمل کنم . ضمناً به من گفته شده بود که در موقع بازجوئی باید به سازمان خودمان وفادار باشم و سکوت اختیار کنم .

آن هنگام که بدستهایم دستبند زده بودند در اداره گشتاپوی

در مرز و حشت

بر لین زندانی بودم ، بیاد ایامی افتادم که رئیس یکی از ادارات سیلوی تهران بودم و در آپارتمان کوچکی که در خیابان امیریه اجاره کرده بودم ، زندگی آرامی داشتم ، و ناگهان آن زندگی آرام ، تبدیل بزنندگی پر ماجرا شد و مرادر مسیری قرارداد که هر گز تصورش را نمی کردم .

از نقطه آغاز آن زندگی پر ماجرا ، تالحظه‌ای را که در «نوی مونستر» بدام افتادم ، با تمام حواسی که در فاصله زمانی آن دونقطه اتفاق افتاده بود ، بسرعت در ذهنم مرور کردم . تنها نتیجه‌ئی که گرفتم ، این بود که به نقطه دوم ، یعنی پایان آن زندگی رسیده‌ام . بعد از نقطه پایان ، حتی روشنی ضعیف و امیدوار کننده‌ئی هم وجود نداشت . در واقع ، همه چیز پایان یافته بود ، و نباید در آن دیشه رهائی از آن وضع می بودم ...

صدای بازشدن در اتاق ، مرا از آن افکار بیرون آورد .. سه نفر از افسران «ام. اس» وارد اتاق شدند . یکی از آنها کلفل بود و آن دونای دیگر ، افسر جز عچند دقیقه بعد ، بازجوئی ^۱ از من شروع شد .

کلفل پرسید : اسم شما چیست ؟

گفتم طاهر

گفت ، امید وارم بقیه سوالات را هم با صداقت و درستی جواب بدهید .

گفتم سعی می کنم .

باز پرسید : شما مأمور سازمان سری انگلستان هستید ؟

بله ، مأمور سازمان اطلاعاتی سری متفقین .

شماره رمز ؟

«بی. ان ، ۶۶» مأمور گروه ضربت .

اهل کجا هستید ؟

ایران .

اهیور عشیری

یکی از دو افسر جزء که درجه سروانی داشت، پرسید: شما به جرم جاسوسی علیه آلمان دستگیر شده اید، اعتراف میکنید؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله، جاسوسی بنفع متفقین.

این آغاز بازجوئی بود که به آرامی ییش میرفت. با بدمنتهظر شدت آن میبودم.

سروان پرسید: جاسوسی شما درجه زمینه‌ئی بود؟ گفتم: در زمینه اسرار اسلحه جدید آلمان که در کارخانه اسلحه سازی «لوکن والد» ساخته میشود.

کلنل پرسید: اسرار و طرح سلاح جدید را تو انسانستید بدست بیاورید؟

گفتم: ممکن است خواهش کنم دستور بدھید دستها یم را باز کنند؛ کلنل به افسر جزء که درجه ستوان دومی داشت، گفت: دستها یش را باز کنید.

کلنل به همان افسری که دستها یم را باز کرده بود، گفت که سیگاری آتش بزنند و بمن بدهد.

اولین پک را به سیگار زدم و به آرامی دود آنرا از دهانم بیرون فرستادم. کلنل گفت:

- بسوال من جواب ندادید. پرسیدم راجع به آن سلاح جدید، چه اطلاعاتی بدست آوردید؟

نحوه جوابهای من به سوالات آنها از اینجا باید عوض میشد، گفتم: متأسفانه موفق نشدم.

کلنل اخمهایش را درهم کشید و گفت: میل دارم واقعیت را بیان کنید.

پکی به سیگارم زدم و گفتم: در آغاز باز جوئی هم همین تصمیم را گرفتم. جوابهایی که میدهم، عین واقعیت است.

کلنل گفت: طبق اطلاعاتی که مأموران امنیتی ما درمورد

در مرز وحشت

شما جمع آوری کرده‌اند ، اطلاعات مربوط به سلاح جدید بدست شما افتاده است و حالا شما باید برای ماشرح بدھید که آن اطلاعات در چه حد بوده .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، بله ، البته اطلاعات بدست من افتاده ، ولی وقتی میکرو فیلم ها را از آزمایش کردم ، متوجه شدم که کلیه ارقام زور مو لهای مجاسیاتی که از روی آنها فیلمبرداری شده بود ، یک مشت اطلاعات ساختگی بود.

آن میکرو فیلم هارا چه کردید ؟

آنها را از بین بردم .

کلنل گفت ، راجع به نحوه جاسوسی شماره آلمان میپرسم .
اطلاعات مربوط به سلاح جدید را چگونه و به چه وسیله‌ئی قرار بود
بدست بیاورید ؟

گفتم : بوسیله برادرم . فکر می‌کنم اورا بشناسید .

پرسید : منظور از برادرم ، همان طالب است ؟

بله ، همان کسی که شوهر «باربارا هو فمان» بود .

برادرتان کجاست ؟

اور ابه هرزسوزیس فرستادم که از آنجا خودش را بدنیای آزاد برساند .

کلنل گفت در حدود سوالات جواب دهید احساسات را دخالت ندهید .

گفتم : بله ، متوجه نبودم .

گفت : خوشبختانه باید به شما اطلاع بدhem که برادرتان را در شصت کیلومتری جنوب هامبورگ ، دستگیر کرده‌اند .

به گفته کلنل در مورد دستگیری برادرم ، زیاد اطمینان نکرم . دلائل دیگری لازم بود تا این موضوع به ثبوت برسد .

گفتم :

حتماً برادرم حماقت کرده است . به او گفته بودم که با اتومبیل خودش اقدام بفرار نکند .

امیر عشیری

کلنل گفت: باید می‌دانستید که تنها وسیله فرار برای برادرتان، اتومبیل خودش بود.

با جوابی که کلنل داد، اطمینان من به اینکه او دارد یک دستی می‌زند، بیشتر شد. به احتمال قوی اولین اقدامی که طالب در «نوی هونستر» باید می‌کرد، گذاشت آن اتومبیلش دریکی از تعمیر گاهها بود.

سروان پرسید: شما طبق دستوراتی که در لندن گرفته بودید، عمل می‌کردید، یا ابتکار خودتان را بکار می‌برید؟
کفتم، البته تعلیمات و دستورات آنها در پیشرفت مأموریتم موثر بود.

آنها در یک مورد بخصوص سوال نمی‌کردند. منظورشان از این نحوه باز جویی، گیج کردن من بود تا در یک مورد من در بن‌بست قرار بدهند. حواسم شدایانک بسؤالات آنها وجوابهای خودم بود.

سروان پرسید: قبل از اینکه وارد برلن شوید، به چه وسیله ؓی با برادر تان تماس گرفتید ورود تان را به او اطلاع دادید؟

کفتم، قبل از ورود به برلن، با برادرم تماس نکرفتم، بعداز سه پاچهار روز توانستم اورا ببینم.

— برادر تان را در خانه اش ملاقات کردید؟

— نه، ماهمدیگر را در برلن دیدم.

— به چه دلیل بخانه اش نرفتید؟

— تنها یک دلیل داشت، وجود زنش بود.

— منظور تان «باربارا هوفرمان» است؟

— بله، همان زنی که مأمور مخفی کشتا پو بود، و فعلاً خودش را مخفی کرده.

— این موضوع را از کی شنیدید؟

کفتم، اور در وضع و شرایطی بود که بعداز لودادن من «دیگر

درمرز وحشت

نمی‌توانست قضیه را تعقیب کند.

کلنل پرسید آن میکرو فیلم هارا که بنا به ادعای شما ساختگی

بود، از کجا بدست آورده بودید؟

سیگارم را خاموش کردم و پرسیدم: شمار اجمع به آن میکرو-

فیلم‌ها چه شنیده‌اید؟

— بسؤال ماجواب بدهید.

— درخارج برلن.

— جواب کامل نیست.

— «باربارا» به این سؤال بهتر و واضح‌تر از من می‌تواند جواب

بردهد.

کلنل گفت، از «باربارا» بازجوئی شده است و به موقع شما

دونفر را باهم رو برو میکنیم.

گفتم: پس اورا دستگیر کرده‌اند؟

— حتی شما که یک مأمور سری بودید، دستگیر شدید.

— بله، از اینکه دستگاه امنیتی شما با هشیاری مراقب است،

تردیدی نیست.

— به سؤال من درمورد میکرو فیلم‌ها جواب ندادید.

— از باربارا چه شنیدید؟

— از شما داریم بازجوئی می‌کنیم.

— یک دفعه که گفتم، میکرو فیلم‌هارا درخارج از برلن بدست

آوردم.

سروان به من نزدیک شدو اولین سیلی را محکم بصورتم زدو

گفت، بسؤال کلنل جواب بده.

کلنل با لبخندی که آمیخته به خشم و کینه بود، گفت:

— قول داده بودید که با صداقت به سوالات ماجواب بدهید.

سروان با خشم گفت، درغیر اینصورت، باشکنجه وادرات

می‌کنیم که حقایق را بگوئی.

گفتم: آن میکرو فیلم‌ها بدنیال یک ماجرا بدست من

امیر عشیری

افتاد.

کلنل گفت، تعریف کنید.

چاره ئی نبود، باید ماجرای ویلای شماره هفت را آنطور که اتفاق افتاده بود، تعریف می کردم، زیرا آنها هم کم و بیش با آن ماجرای آشنا شده بودند.

در پایان مطالبی که گفتم، اضافه کردم. «باربارا» به جاسوسان روسی حقه زده بود و میکرو فیلم های ساختگی را در اختیارشان گذاشته بود.

کلنل پرسید: برادرتان هم در این جریان دخالت داشت؟ گفتم، ابتدا فکر می کردم او هم از فعالیت های پنهانی زنش اطلاع دارد، ولی بعداً متوجه شدم که «باربارا» پنهان از شوهرش با جاسوسان همکاری می کرده است و اطمینان داشته که چون مأمور مخفی شما بوده، کسی به او ظنین نمی شود.

کلنل سیکاری آتش زد و پرسید: دلیل اینکه «باربارا» شما را اللوداده، چه بود؟

گفتم: فقط حس انتقام جویانه. دلیل دیگری نداشت.
— توضیح بدahید.

— باید بر گردیم به ماجرای ویلای شماره هفت.

سروان پرسید: از همکاران خودتان در آلمان اسم بپریم.

گفتم: از مأموران سری متفقین در آلمان، کسی را نمی شناسم.

— در برلن با کی تماس میگرفتید؟

— بازنی به اسم «شارلوت»

— شارلوت باید فرانسوی باشد.

— شاید هم، «شارلوت»، اسم مستعار او بود.

— کجا با او ملاقات کردید؟

لازم بود در اینجا طور دیگری جواب بدهم، چون اگر

درمرز وحشت

واقعیت را می‌گفتم، صاحب خانه «شارلوت» و همچنین شریک او را در مغازه نوشت افزار فروشی، و به احتمال قوی عده دیگری که بنحوی از انحصار «شارلوت» را می‌شناختند، بدرد سر می‌افتدند. با اطمینان به اینکه گشتاپو فقط با اسم «شارلوت» آشناست، گفتم:

— معمولاً «شارلوت» و من، هم‌دیگر را در باغ وحش، یاد روزه‌ها ملاقات می‌کردیم.

— او چه کاره بود؟

— نمی‌دانم. راجع به کارش سؤوالی نکرده بودم.

— از مشخصات «شارلوت» بگوئید.

«شارلوت» را با مشخصات دیگری معرفی کردم و گفتم که علامت مشخصه او، سالک کوچکی است که روی گونه چوش جلب نظر می‌کند.

کلنل پرسید: راجع به او دیگر چه می‌دانید؟

گفتم: در موقع سیکار کشیدن، سیکار را با مشت و انگشت سنبابه‌اش می‌گیرد.

می‌دانستم که آنها با تردید حرف‌های مرا می‌پذیرند. اما برای من مهم نبود. باید آنچه که در جواب سؤوالاتشان ساخته بودم، تحویلشان می‌دادم. واين را هم می‌دانستم که تازه اول بازجوئی است. بسیار سؤوالات، دیگری هست که آنها مطرح خواهند کرد، سؤالاتی که مرا بطرف شکنجه می‌کشانند.

کلنل پرسید: آخرین باری که «شارلوت» را ملاقات کردید، کجا بود؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم: در روزه هنرهای زیبا.

— در چه روز و چه ساعتی؟

— ساعت نه صبح فرداي شبی که آن ماجری درویلای شماره هفت اتفاق افتاد.

سروان پرسید: بعد از ماجراه ویلای شماره هفت، با «باربارا»

امیر عشیری

چه کردید؟

گفتم، اورا درخانه خودش زندانی کردم.

پرسید: برادرتان با این اقدام شما مخالف نکرد.

آهسته سرم راتکان دادم و گفتم: بین من و او، مشاجره‌ئی در گرفت وقتی او را در برابر حقیقت تلخ قرار دادم، طوری عصبانی شد که اگر آزادش می‌گذاشت، امکان داشت «باربارا» را بقتل برساند.

کلنل گفت، طبق اطلاعاتی که بدست هارسیده، شما اطلاعات سری نظامی را در اختیار «شارلوت» گذاشته‌اید، که او آن اطلاعات را از خاک آلمان خارج کند. او از چه راهی قصد فرار از آلمان را دارد؟

گفتم: وقتی میکرو فیلم‌ها بدست من افتاد، فکر کردم موفق شده‌ام، ولی مأموریت من باشکست رو بروشده بود و دیگر نمی‌توانستم در آلمان بمانم. تصمیم گرفتم برادرم را هم از خاک آلمان خارج کنم.

کلنل پرسید: با «باربارا» چه می‌خواستید بکنید؟

گفتم: «باربارا» ضمن اظهار تنفس از رژیم نازی، از ما خواست که او را هم با خودمان ببریم. ولی بین راه ماهیت اصلیش را نشان داد. و آن صحنه را بوجود آورد، طوری که من مجبور شدم برای رهائی از چنین مأموران، شما، عکس العمل تندی نشان بدهم. در همان موقع میدانستم «باربارا» با استفاده از آشفتگی وضع، فرار می‌کند. چون اگر می‌خواست با مأموران شما همکاری بکند، جانش به مخاطره می‌افتد.

سروان گفت، و بالاخره بدام افتاد.

گفتم معلوم بود که نمی‌تواند از چنین مأموران شما فرار بکند.

کلنل پرسید: به چه دلیل «شارلوت» را فرار دادید؟

روی صندلی کمی جا بجاشدم و گفتم: در لبند به من دستور

در مرز و حشت

داده بودند «شارلوت» را از خاک آلمان خارج کنم .
— نقشه فرار را شما طرح کردید ؟
— بله همه کاره من بودم .
— از جه راهی فرار است «شارلوت» از مرز آلمان خارج شود ؟

— از بندر «کوکس هافن» .
— راجع بوسیله فرار از ساحل بگوئید .
گفتم : در ساعت يك بعد از نیمه شب ، دیشب ، قرار بود يك زیر دریائی انگلیسی به آبهای ساحلی بندر «کوکس هافن» نزدیک شود . در آن ساعت ، منهم باید در آنجا میبودم . فکر می کنم «شارلوت» از خاک آلمان خارج شده است و تلاش شما برای دستگیری او بجهائی نمیرسد .

کلnel در حالی که دستها یش را به پشتیش برده بود ، گفت ، اگر قرار بود شما هم در سواحل اطراف بندر «کوکس هافن» به «شارلوت» ملحق شوید ، به چه دلیل به «نوی هونستر» رفتیم ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم ، خودتان بهتر می دانید منظورم رد گم کردن بود .

سروان پرسید ، خوب بود برادرتان را هم با خودتان می بردید . حتما دلیلی داشته که اورابه مرز سوئیس فرستاده اید ؟ گفتم ، دلیلی که نداشته ، خودش اینطور خواست .

کلnel گفت ، و ما چقدر باید احمق باشیم که مزخرفات ترا قبول کنیم . ظاهر اخیلی خوب می توانی به سوالات جواب بدھی ولی جواب های تو ، جز تر کیب کلمات ، چیز دیگری نداد . برای وادار کردن توبه گفتن حقایق ، ناچاریم بشکل دیگری ببازجوئی ادامه بدھیم .

سروان چنگ به موهایم زد . سرم را به عقب کشید و گفت ، باز جوئی باشکنجه .

امیر عشیری

در آن حالت که موهايم را می‌کشيد و من درد شدیدی احساس می‌کردم، گفتم، من جز واقعیت چیزی نگفتم، او موهايم را رها کرد و با همان دست، محکم بدهانم کوبید و گفت، واقعیت غیر از اینهاست است که گفتی.

کلنل پرسید: راجع به ارتباط خودت با لندن توضیح

بسده؟

گفتم، بالندن ارتباطی نداشتم.

سروان، بالگد محکم به ساق پایم زدو گفت، و اینهم یك دروغ دیگر.

در حالی که دستم را به ساق پایم گرفته بودم، گفتم، لندن، دستگاه مخابره‌ئی در اختیارم نگذاشته بود که بوسیله آن بتوانم با اداره خودمان تماس بگیرم. حرفهمای مرآ باید باور کنید.

کلنل گفت: فرض می‌کنیم اداره شما دستگاه مخابره در اختیارتان نگذاشته، ولی آیا این موضوع می‌تواند دلیل بر عدم ارتباط میان شما و لندن باشد، و ادعای شما را بشوت برساند؟

گفتم: بله، چون در لندن به من گفته بودند که تا وقتی در آلمان هستم، هیچگونه تماسی نمی‌توانم با اداره خودمان بگیرم.

کلنل پرسید: پس شما از کجا می‌دانستید که زیر دریائی در چه ساعت و چه شبی برای بردن شما و «شارلوت» وارد آبهای ساحل بندر «کوکس هافن» می‌شود.

بالبختی ساختگی گفتم: این موضوع در لندن پایه گذاری شده بود. بهمین دلیل بود که من سعی داشتم با عجله خودم را به سواحل بندر «کوکس هافن» برسانم.

کلنل گفت: و حالا من برایتان می‌کویم که قضیه از جه قرار بود. اداره شما به این دلیل دستگاه مخابره در اختیارتان نگذاشته بود که می‌دانست، در صورت لزوم، می‌توانید از دستگاه مخابره ؓی که «شارلوت» در آپارتمانش، یا جای دیگری آنرا

ددرمرز و حشت

مخفی کرده ، استفاده کنید . موضوع حرکت زیر دریائی و تعیین محلی که شما و «شارلوت» از آنجا می‌باید خودتان را به زیر دریائی برسانید ، بوسیله آن دستگاه به اطلاع شما رسیده بود .

گفتم ، حرشهای شما چیزی را ثابت نمی‌کند ، وهمانطور که گفتم ، من واقعاً نمی‌دانم «شارلوت» چنین دستگاهی در آپارتمانش یا جای دیگری داشته ، یانه . چون مرا به آپارتمانش نمی‌برد و حتی نشانی آنرا هم نمی‌داد . یکی دوبار هم از او خواستم که محل ملاقاتمان در آپارتمان او نماید ، ولی هر بار به بناهه‌ئی تقاضای مرا ردیم کرد . شما باید حرفم را باور کنید ، من از لحظه ورود به خاک آلمان ، تا لحظه ئی که در شهر «نوی مونستر» دستگیرم کردند ، هیچگونه ارتباطی با اداره خودمان در لندن نداشت .

سروان ، سؤال کلنل دا در قالب کلمات دیگری مطرح کرد . پرسید : شارلوت به چه وسیله ئی بین تو و اداره خودتان ارتباط برقرار میکرد ؟

گفتم : بین اداره خودمان و من ، هیچگونه ارتباطی برو - قرار نشده .

سروان طوری بالگد به پهلویم زد ، که با صندلی بر کف اتفاق افتادم . نفس توی سینه‌ام پیچید . سروان بالحنی آمرازه گفت بلند شو ، جاسوس کشیف .

آهسته ازجا برخاستم . صندلی راهم بلند کردم . سروان یقه بارانیم را گرفت و مرا محکم بروی صندلی نشاند . کلنل رو کرد به سروان گفت : بازجوئی را ادامه بدھید .

واز اتفاق بیرون رفت . بارفتن کلنل ، پیدا بود که نحوه باز جوئی از من ، طور دیگری خواهد بود . او مرا در اختیار آن دو افسر جزء گذاشت تابا روش خاص خود ، باز جوئی ادامه بدهند .

سروان رودرروی من قرار گرفت و پرسید : دستگاه مخابره «شارلوت» روی چه طول موجی کار میکرد ؟

امیر عشیری

گفتم، او از دستگاه مخابره‌اش با من حرفی نزد.
دومین سیلی را بصورت زد و پرسید، اطلاعاتی را که بدهست
آورده بودی، با چه طول موجی به لندن مخابره کردی؟
گفتم، من اطلاعاتی بدهست نیاوردم، و اگر هم موفق می-
شدم، وسیله مخابره نداشتیم. مجبور بودم آنها را با خودم از آلمان
خارج کنم.

— راجع به برادرت بگو.

— اسمش طالب. و چند سال از من بزرگتر است.
باز کتکم زد و گفت، تو نمی‌توانی هرا دست بیندازی.
در حالیکه صورتی برای سیلی‌های او بشدت درد می‌کرد،
گفتم راجع به او اطلاعاتی ندارم. موضوع دیگری که یادم رفته
بگوییم، اینست که او زنی داشت بنام «باربارا هو فمان».

نوبت ستوان بود که هرا بباد کتک بگیرد... طعم شور
خون را دردهایم حس کردم. دستمالم را از جیم بپرون آوردم و
آنرا جلو دهانم گرفتم. آنها بهیچ قیمتی حاضر نبودند بازجوئی
را متوقف کنند. اطلاعاتی می‌خواستند که نمی‌توانستم در اختیارشان
بگذارم. از طرف دیگر، اطلاعات ساختگی را هم نمی‌خواستم
در مراحل بازجوئی، اول، در اختیارشان بگذارم. باید
موقعی آن اطلاعات را به آنها میدادم، که در صحت آنها تردید
پیدا نکنند.

ستوان پرسید، گزارش‌های خودت را با چه رمزی به لندن
مخابره می‌کردی؟

گفتم، گزارشی نداشتیم که مخابره کنم، و اگر هم می-
داشتیم، وسیله‌ئی که بتوانم آنرا مخابره کنم در اختیارم نبود.
گفت، می‌توانستی از دستگاه مخابره «شارلوت» استفاده
کنی.

گفتم، اوراجع به دستگاه مخابره‌اش، حرفی به من نزد
بود.

در مرز وحشت

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت : دروغ می گوئی .
سروان پرسید : دستگاه مخابره شارلوت روی چه موجی
کار میکرد ؟ همانطور که سرم پائین بود، گفتم ، باید از خودش
بپرسید ،

سروان بالحنی مخصوص به خودش گفت، بزودی «شارلوت»
راهم دستگیر می کنیم .
نگاهش کردم و گفتم ، فکر نمی کنم موفق شوید. او از خاک
آلمان خارج شده.

پرسید ، اگر می خواستی گزارشی مخابره کنی ، علامت
حافظت امنیتی آن چه بود ؟
« گفتم : بی.ان . ۶۶ »

گفت ، ولی « بی.ان . ۶۶ » رمز توبوده .
گفتم : علامت حفاظت امنیتی هم همین بود ، عدد ۶۶، را با دو
 نقطه مخابره می کردم .

ستوان رو کرد به سروان گفت : می خواهد ما را گمراه
کند .

گفتم : من قصد گمراه کردن شماراندارم، حقایق رامی گویم.
متاسفانه شما باور نمی کنید .

همان موقع هر دی که لباس شخصی بتن داشت ، وارد اتاق
شد . سروان را بگوشه ٹی برد و چیزی به او گفت ... بعد هر دو
به طرف من ، آمدند . سروان به ستوان گفت ، دستبند آهنی را
بینند . ستوان دستبند آهنی را بدهستهایم زد . بعد کراواتم را باز
کرد . کمر بند شلوار و بارانیم راهم گرفت . فکر کرده بودند
ممکن است من بوسیله یکی از آنها ، خودم را حلق آویز کنم .
این امر درهمه کشورها متداول بود .

کمی بعد سه مامور گشتاپو وارد اتاق شدند . سروان به آنها
گفت : این جاسوس را ببرید .

آنها مرا از اتاق بیرون برداشتند و بوسیله آسانسور پائین

امیر عشیری

رفتیم . آنجا زیرزمینی بود باراهروهای متعدد . بنظر میرسید که ما، در یکی از ساختمانهای قرون وسطی هستیم . پس از آنکه مرا از چند راهرو پر بیج و خم عبوردادند، مقابل درسلول زندان توقف کردیم . ارشد آنها ، در سلول را باز کرد . سلوں کاملاً تاریک بود .

ارشد ماموران، دستبند را از دستهایم باز کرد و من ابهداخ سلوں هول داد . چند لحظه بعد، درسلول بسته شد، و من در ظلمات فرو رفتم .

سلول تنک و تاریک بود: در آن موقع آنقدر خسته و کوفته بودم که حتی گرسنگی را هم حس نمی کردم . مثل نعش بر کف سلوں افتادم واژحال رفتم .

در آن سلوں تنک و تاریک نمی شد حساب زمان را داشته باشم . فقط می توانستم حدس بزنم که نیم روز است . آنهم باین دلیل که وقتی مرا به آن سلوں میبردند ، شب به آخر رسیده بود و چند ساعتی هم خوابیده بودم . روی این حساب، امکان داشت حدسم درست باشد .

برایم مهم نبود که روز است یا شب . اصلاً فکرش را هم نمی کردم . موضوع خیلی مهمتر از آن برایم مطرح بود، که بصورت معما در آمده بود . از خودم می پرسیدم . چرا در آن چند ساعتی که من بخواب عمیقی فرورفته بودم ، آنها بسرافم نیامدند که بپدارم کنند و مرا تحت باز جوئی قرار دهند ؟ قاعده‌تا باید این روش قدیمی رابه‌کار میبردند .

بنظر میرسید که این روش را از برنامه بازجوئی ازمن حذف کرده باشد .

این طرز بازجوئی ، یعنی بپدار کردن متهم از خواب عمیق واورا سوال پیچ کردن ، نوعی شکنجه محسوب می شد، و با اینکه از روش‌های قدیمی بود، هنوز هم درسازمانهای ضد چاسوسی و امنیتی

در هر زو حشت

کشورها ، متداول بود و مورد استفاده هر باز پرس امنیتی قرار می گرفت .

حتی بعد از جنک هم این روش ، یا بهتر بگوئیم این شکنجه کنار گذاشته نشد . امروزه نیز ، در پاره‌یی کشورها ، با چنان روشی متهم را بازجوئی می کنند ، ونتایج حاصله از آن ، برای باز پرس رضایت بخش است . ذکر این نکته را لازم می دانم که این نوع روش بازجوئی و روشهای دیگر مشابه ، فقط در سازمانهای امنیتی و ضد جاسوسی به کار میرود

چند ساعت خواب ، به من نیروی تازه ئی بخشیده بود . ولی چه فایده ، بزودی گرسنگی و تشنگی ، آن نیرو را زیبین میبرد و مرآ از پای درمی آورد . با این حال ، به خودم تلقین می کردم که باید مقاومت کنم .

شوری خون ، هنوز درده‌ام باقی بود ، و مرآ بیاد کنکه‌هایی می انداخت که سروان وستوان «اس.اس» به من زده بودند . هیچ معلوم نبود در بازجوئی بعدی ، چه روشی به کار خواهند برد . بی‌شک از روشهای خاص خودشان استفاده می کردند ، روشهایی که قدرت مقاومت متهم را درهم می شکست و وادارش می کرد اطلاعات خودش را در اختیار آنها بگذارد .

غرق در افکار خودم بودم ، که صدای پائی از بیرون سلول به گوشم خورد . با خودم گفتم : آمده اند هرا بپرنند . صدای پای یک نفر بود . آن صدا ، به پشت درسلول که رسید ، قطع شد . چند لحظه بعد ، صدای چرخش کلید در سوراخ قفل در ، برخاست ، لحظه‌یی بعد ، درسلول بازشد . روشنایی چراغ قوه ئی بر کف سلول ، و بعد به صورتم افتاد دستهایم را جلو نگشت .

صدای مردی را شنیدم که گفت : ظرف غذارا می گذارم کف سلول . چند تکه نان هم برایت آورده‌ام .

امیر عشیری

پرسیدم، ساعت چند است؟

خنده‌ئی کرد و گفت، به ساعت نگاه کن.
گفتم: نمی‌توانم.

گفت، برای چه می‌خواهی بدانی؟
— این دیگر به تو مربوط نیست.

— پس بهتر است زندانی. برای تو، زمان دیگر مطرح
نیست.

در سلسله‌ای را بست. هدای پایش را می‌شنیدم که کم کم دور
می‌شد. کورمال کورمال خودم را به ظرف غذا رساندم. چند
تکه نان دم در کنار ظرف بود. انگشتمن را به داخل ظرف غذا
بردم. برایم سوب آورده بودند. ظرف غذا را
بلند کردم و آنرا بطرف دهانم بردم. زبانم را به سوب زدم. از
شوری، آنرا نمی‌شد خورد. فهمیدم که با شور کردن سوب،
یکی از روش‌های قدیمی را به کار برده‌اند. ظرف‌غذار این کف سلول
گذاشت و به سراغ چند تکه نان رفتم. . . به سختی می‌توانستم به
تکه‌های نان دندان بزنم. آرواره‌هایم برایش جویدن نکه‌های
نان خشک، درد گرفته بود. اما چاره‌ئی نبود، باید جلوگرسنگی
را می‌گرفتم. مدققی که نمی‌توانستم حسابش را داشته باشم، گذشت
باز صدای پا از بیرون سلول شنیده شد. این بار، صدای پای چند
نفر بود... وقتی مرا از سلول بیرون کشیدند، باز روشناهی چراغ
قوه آنها به صورتم افتاد. در آن حالت که چشمان من به تاریکی
عادت کرده بود، روشنایی مانند هیچی بود که به چشم‌هایم فرو
میرفت. دستهایم را جلو صورتم گرفتم. یکی از ماموران با صدای
بلند گفت، این زندانی احمق غذا پایش را نخورد.

دیگری خنده‌ید و گفت، پس نباید احمق باشد، زندانی زرنگی
است.

یکی از آنها دستهای مرا از جلو صورتم پائین کشید. .
رفیقش روشنایی چراغ را از فاصله نزدیک به صورتم انداشت.

در مرز وحشت

شدت ناراحتی ام به حدی بود که فریاد زدم : بس کنید .
همه با صدای ملند خنده دیدند ...

یکی شان گفت ، نگاه کنید چه قیافه مسخره ؓی پیدا
کرده .

دیگری در حالی که می خنده دید گفت ، آدم بد بختی است ،
بیریمدش .

مرا حرکت دادند . به زحمت می توانستم راه بروم . چشمها یم
هنوز به روشنایی عادت نکرده بود . آنها برای تفریح خودشان ،
مرا به جلو هل می دادند . چند بار تعادلم را از دست دادم و بر
زمین افتادم .

حوالم جمع بود . آنها منتظر بودند که من عصبانی شوم
و حرفی بزنم تا حسابی کنکم بزنند . خونسردیم را حفظ کرده
بودم .

مرا با آسانسور به طبقه چهارم برداشتند و در یکی از اتاقهای
آن طبقه ، زندانی کردند . چشمها یم کم کم به روشنایی عادت نکرده
بود ، ولی هنوز نمی توانستم آنها را کاملا بازنگه دارم . در آن اتاق
کسی نبود . چند دقیقه بعد ، سه نفر که دو تای آنها ، از افسران
«اس.اس» بودند و دیگری لیاس شخصی بعن داشت ، وارد اتاق شدند .
من روی صندلی جلو بسته ئی نشسته بودم .

آن سه نفر ، آنها ئی نبودند که دفعه قبل ازمن باز جوئی
کرده بودند . قیافه همه شان جدید بود و معلوم بود که از خشن
ترین و بیرونی ترین افسران «اس.اس» هستند .

یکی از آنها که درجه سرگردی داشت ، روی روی من ایستاد و
با خنده پرسید . چرا غذایت را نخوردی بودی ؟
گفتم : لابد دلیلی داشته .

گفت ، اشکالی ندارد ، صبر می کنیم . وقتی گرسنهات شد ،
آن وقت غذای دیگری بعثت می دهیم . نفسی تازه کردم و گفتم : شما
هنوز هم با روشهای قدیمی کار می کنید .

امیر عشیری

همانطور که نکاهم می‌کرد گفت، روشای دیگری هم هست
که ترا به حرف بیاورد .
گفتم : بی فایده است.

گفت، یعنی می‌خواهی بگوئی، چیزی نمی‌دانی ؟
گفتم ، اطلاعات من همانهاست است که در بازجوئی قبلی
گفته ام .

سرگرد «اس.اس» گفت، در این بازجوئی نوع سوالها فرق
می‌کند .

گفتم، بهر صورت جواب سوالات شما، جوابی نیست که
انتظار شنیدنش را داشته باشید .

گفت، اگر جوابهای تو با آنچه که برادرت گفته ، یکی باشد،
باتو دیگر کاری نداریم .

— برادرم راجع بمن چیزی نمی‌دانست که بگوید .

— ولی اطلاعات مهمی راجع به تو و «شارلوت» در اختیار مان
گذاشت .

گفتم، پیشنهاد می‌کنم برادرم را بامن رو ببرو کنید.
سرگرد «اس.اس» با تعلیمی کوتاه وظریفی که دردست داشت،
محکم به شانه من زد و گفت ، برای افسران «اس.اس» تکلیف
معین نکن .

پرسیدم، راجع به چه چیزی می‌خواهد بهر سید ؟
سرگرد «اس.اس» یک صندلی جلو کشید. پایش را روی آن
گذاشت، و گفت راجع به جاسوسان انگلیسی در فرانسه ، هر چه
می‌دانی بگو .

پوزخندی زدم و گفتم ، شما یک هامور سری انگلیسی را
دستگیر کرده‌اید ، نه رئیس‌سازمان سری انگلستان را خوشبختانه
من چیزی نمی‌دانم .

همکار او که لباس شخصی بعن داشت . پرسید ، اسم رمز
شبکه شما در فرانسه چیست ؟

در مرزو حشت

با لبخندی ساختگی گفتم ، کاش می دانستم .
سرگرد با چوبدستی خود ضربه دیگری به شانه ام زد و
گفت : کم کم داری به شکنجه نزدیک می شوی .
گفتم : شما سئوالی می کنید که جواب آن پیش هن نیست .
سرگرد پرسید : نهضت مقاومت ملی فرانسه ، به چه طریق
با اداره شما ارتباط برقرار می کند ؟ این ارتباط در صورت لزوم
است ، یا همیشگی ؟ . ضمناً اسم کسانی که از طرف نهضت مقاومت
ملی با هاموران شما تماس میگیرند چیست و ملاقاتهای آنها در
کجا و چه موقع صورت میگیرد ؟
گفتم ، راجع به طرز ارتباط آنها ، هیچگونه اطلاعی ندارم
و حتی نمی دانم ارتباط آنها در صورت لزوم است ، یا همیشگی . به
بقیه سوالات هم نمی توانم جواب بدهم . دلیلش هم اینست که
چیزی نمی دانم .

سرگرد با دست محکم به صورتم زد و گفت ، فقط بلدى
بگوئی نمی دانم .

مامور غیر نظامی پرسید : از چه راهی اداره شما به افراد
نهضت مقاومت ملی فرانسه اسلحه می رسانند ؟
گفتم : این را هم نمی دانم . شما کسی را بدمام انداخته اید
که اطلاعاتش فقط در حدود خودش است .

غیر نظامی گفت ، وحالا مجبوریم ترا شکنجه بدهیم .

گفتم : البته می توانید ، ولی نتیجه تی عایدتان نمی شود .
سرگرد «اس.اس» پرسید ، فن اشلینینگر را که می شناسی ؟
گفتم : بله ، در جنوب ایران ملاقاتش کردم .

— لوئیز را چطور ؟

— منظور تان چیست ؟

— فقط خواستم یادآوری کرده باشم .

گفتم : یادآوری برای انتقام ؟

سرگرد گفت : خوشحالم که منظورم را فهمیدید .

امیر عشیری

کمی بعد ، سرم را در منگنه فلزی قرار دادند . قبل از آنکه منگنه را به کار بیندازند ، سر گرد گفت ، اطمینان دارم این شکنجه او کار و عقايدت را عوض می کند ، و اگر عوض نشد ، طور دیگری از تو پذیر ائمی کنیم .

با لحنی محکم گفتم ، شما درباره مسائلی از من می پرسید که راجع به آن مسائل ، کمترین اطلاعی ندارم .

سر گرد بتندی گفت ، حتی درباره ماموریت در آلمان ؟ گفتم ، بله ، چون آن ماموریت بجایی نرسید ، میکرو-فیلم‌ها ساختگی بود و من نتوانستم اطلاعاتی را که می خواستم ، بدست بیاورم .

با خشنوت گفت ، مدارک انکارنا پذیری در دست است که ثابت می کند آن میکرو-فیلم‌ها ساختگی نبوده ... پرسیدم ، آدام مدارک ؟! مدارکی وجود ندارد ، مگر اینکه شما آنها را جعل کرده باشید .

سر چوبدستی اش را به چانه ام گذاشت ، و فشار آورد و بعد با صدایی که از شدت عصبانیت هر تعش بود ، گفت ، می برسی کدام مدارک ... ما همیشه امثال ترا در بر این حقایق قرار می دهیم . آن چند نفری که تخیال می کنی در ماجراهای ویلای شماره هفت زنده نمانده‌اند ، همه‌شان در حال اغماء به چنگ ماموران ما افتادند و در اولین بازجوئی ، همه چیز را اعتراف کردند . بخصوص راجع به آن میکرو-فیلم‌ها که تو اصرار داری آنها را ساختگی جلوه بدهی . گفتم ، از آنها نهادید ، چه کسی میکرو-فیلم‌ها را به آن ویلا برده بود ؟ .

گفت ، این را می دانم که «بار بارا» هو فمان زن درادرت خائن بوده .

گفتم ، ولی «بار بارا» میکرو-فیلم‌ها را از روی اطلاعات جعلی تهیه کرده بود ، آنهم برای پولدارشدن .

چند لحظه ، به سکوت برقرار شد . در این موقع ، سر گرد

در مرز وحشت

«ام، ام»، نگاهش به من بود. حرشهای من کمترین انری در او نداشت. او معتقد بود که من اطلاعاتی را که در جستجویش بوده‌ام، بدست آورده‌ام و آنها را «وسیله «شارل‌لوت» یا از طریق مخابره دهنده‌اند فرستاده‌ام. در واقع او به واقعیت امر تکیه کرده بود. همانطور که نگاهم می‌کرد گفت، سعی کن عاقل باشی حالا در می‌گردیم به سوال دد هوردن پوست مقاومت ملی فرانسه. اسامی روسای آنها جویست و از تجاویشان با اداره شما، بوجه طریق صورت موکبیر؛ گفتم، و منهم بر می‌گردم به همان جوابی که قبل از داده‌ام. زهر خندی زد و گفت: مثل اینکه یادت رفته سرت را در منکره قرارداده‌اند؟

گفتم، من گیشی منکره را کاملاً حس می‌کنم.

- پس سوال م جواب بده.

- من چیزی نمی‌دانم.

خنده‌زشنی کرد و گفت، چطور است حرکت آرام منکره را هم حس کنی؟

بعد، به افسری که کنارش ایستاده بود، و درجه سروانی داشت، گفت، شروع کن این جاسوس کثیف تا درد را حس نکند، به حرف نمی‌پد.

لحظه‌ئی بعد، منکره که با جریان برق کار می‌گرد، به آرامی بکار افتاد. می‌دانستم که حتی برای چند لحظه هم نمی‌توانم آن شکجه را تحمل کنم. ولی برای گفتن اطلاعات جعلی، باید خودم را زیر شکجه آنها فراهمی‌دادم که وقتی اطلاعات جعلی را در - اختیارشان می‌گذارم، در صحت آنها تردید نداشته باشند و خجالت کنند که شکجه مرا وادار به افتدای آن اطلاعات کرده است.

دردی وحشتناک در کاسه سرم حس کردم. شدت درد طوری بود که چشم‌انم را سواهی گرفت. حس می‌گردم که کاسه سرم بزودی خرد می‌شود. درد تمام بدنم را گرفته بود. فریادی از گلو خارج کردم و درحالی که نا ملت پر وی نفخه جلو صندلیم هم کوبیدم.

امیر عشیری

گفتم، هرجه بدانم می‌گویم.
منکنه از حرکت باز ایستاد. کاسه سرم همچنان درد -
می‌کرد. به حال اغماء افتاده بودم.
سر گرد پرسید، ماموران مخفی شما، در فرانسه چند نفر
هستند؟

درحالی که قادر به باز کردن بلکهایم نبودم. با صدائی که
بناله بیشتر شباهت داشت. گفتم، سیزده نفر.

علت اینکه گفتم سیزده نفر، این بود که سؤال او مرا بیاد
سوزده جا-وس آلمانی انداخت که در سواحل شرقی و جنوبی انگلستان
پیاده شده بودند و قبیل از آنکه چند کیلومتری از سواحل دور شوند
همه‌شان بدام ماموران ضدجاسوسی انگلستان افتادند. و آن ضربه
جیران ناپذیری بود. بر پیکر سازمان جاسوسی در پاسالاره کاناریس،
سر گرد گفت، بالآخر، به حرف آمدی!

گفتم، بگوئید منکنه را بردارند.

وقتی منکنه فلزی را زدی سرم برداشتند، کاسه سرم
همچنان درد می‌کرد. سر گرد گفت،

- که گفتی سیزده نفر از جاسوسان شماره فرانسه فعالیت
می‌کنند. حالا من می‌خواهم بدانم مراکز فعالیت آنها کجاست؛
کمی فکر کردم و بعد گفتم، در سواحل شمالی فرانسه نزدیک
به مرز اسپانیا،

- سواحل شمالی فرانسه؛.. بیشتر فکر کن، آنها نماید در
پاریس باشند.

- از مخفی گاه آنها در پاریس اطلاعاتی ندارم.

- خوب، کجای سواحل شمالی؟

گفتم، همینطور نمیتوانم بگویم، باید به نقشه نگاه کنم.
سر گرد دستور داد نقشه اروپا را بیاورند... وقتی نقشه
بزرگ اروپا را دوی میز پهن گردند، سر گرد رو گردبه من و گفت،

در مرز و حشت

سی آن محلی را که روی نقشه تعیین میکنی، کاملاً دقیق و مشخص باشد.

از روی صندلی بایه نمند، پائین آمد. سر گیج می‌رفت. کم مازده بود بر کف اتفاق بیفت. دستم را به صندلی گرفتم سر گرد گفت، خودت اینطور خواستی بازهم اگر بخواهی دروغ تحویل میدهی، شکنجهات میدهم.

گفت. دیگر تحمل شکنجه بعدی را ندارم.

آهسته بطرف میز بزرگ بالای اتفاق رفتم. نگاهی به نقشه اروپا انداختم. بعد مدادی را که روی نقشه بود، برداشتم و بروی سواحل میان دو بندر «بارون» و «آرکاشون» خط کشیدم و به سر گرد که بغل دستم ایستاده بود، گفت: آنها در این حدود فعالیت میکنند.

سر گرد گفت، دروغ می‌گوئی. در آن سواحل، خیری نیست که جاسوسان انگلیسی در جستجویش باشند. آنها را باید در پاریس جستجو کرد. حقیقت را بگو.

گفت، موقعی که در لندن بودم، شنیدم که جاسوسان ما از این سواحل وارد خاک فرانسه می‌شوند.

سر گرد بتندی گفت: طبق اطلاعات که بدبست مارسیله، جاسوسان شما در پاریس مخفی شده‌اند و از مخفی گاه خود، گروه نهضت مقاومت ملی را علیه هارهبری میکنند. من مخفی گاه آنها را میخواهم.

— نمی‌دانم، باور کنم. اطلاعات من درباره آنها در همین حدود بود.

— بله، باور می‌کنم که داری من خرف می‌گوئی ا

— هر چه می‌دانستم گفت.

با همان لحن تند و خشن گفت، و خمی چیزهای دیگر هم داشت که میدانی. منتها فراموش کرده‌ای.

گفت، چیزی نیست که من فراموش کرده باشم.

با خنده دشتنی گفت، حالا امتحان میکنیم، ضرر که ندارد.

امیر عشیری

— شما آدمهای بیرونی هستید
— خد جاسوسی شما هم ، با ماموران ما همینطور رفتار
کردند.

بعد رو گردید و درست خود را گفت ، شلاقش بز آید.
بارانی و کتم را از نم بیرون آوردند . دستهایم را از بالای
سرم به قلابی که از سقف آویزان بود ، سقند . یکی از آنها با
خشونت بیرون از نم را بیرون پاره آورد . مرد غیر نظامی بعن نزدیک
شد و گفت ،

— طور دیگری هم می توانیم از تو پذیرائی کنیم .

گفتم ، شما راجع به موضوعی می پرسید که من نمی دانم .
اولین ضربه شلاق بر پشت عربانم نشست ، و درد شدیدی
سر ایا یم را گرفت . ضربات شلاق همچنان بر پشتمن می خورد . دندان
ها یم را بر ویهم می فشدم و درد را تحمل می کردم .
سر گرد که رود روی من ایستاده بود گفت ، آنقدر شلاق میز نم
که به حال اغماء بیفتد .

سکوت کردم . سکوتی که ناشی از درد و سوزش و حشمتاک پشتم
بود سر گرد «امر اس» که قساوت و بیرونی از چهره اش میبارید .
خونسرد و آرام ایستاده بود و انتظار لحظه بی را داشت که فریاد
دردناک را شنود کم کم حس کردم پشتم کرخت شده است و دیگر
درد را حس نمیکنم . آن لحظه ای بود که بحال اغماء فرو می رفتم
چند لحظه بعد ، همه چیز در سر ابر دید گانم سواه شد ، دیگر
جیزی نفهمیدم ...

وقتی بهوغ آمدم ، خود را بر کف انافق حس کردم . آنها
بالای سرم ایستاده بودند . چشم‌انم را خبار گرفته بود ، و آنها را
دا بوضوح نمی دیدم . صدای سر گرد «اس» . اس را شنیدم که
«رسود»

— هنوز هم من خواهی به مقاومت احمقانهات ادامه بدهی ؟
با صدایی که نزور از گلویم خارج چشید گفتم ، من چیزی

در مرز وحشت

نمودا نم. تو میتوانی با یک گلوله راحتمن کنی .
خندید. صدای خنده اش مانند ناقوس در گوش طنین داشت.
بالحنی آرام و خونسرد گفت : مذاامیکه حرف نزنی ، وضع از
همین قرار است که می بینی. مرگ تدریجی ، که با هر شکنجه در دنگ تر
میشود .

بعد به دستیار اش دستورداد مرا از آف اتاق بلند کنند..
دونفر مرا سرا یا نگهداشتند .
سر گرد به آنها گفت : از این حقه ها زیاد دیده ام . این مرد
را روی صندلی بشانید .

وقتی مرا روی صندلی نشاندند ، نمی توانستم خودم را
نگه دارم . آن دو مامور شانه هایم را گرفتند . سر گرد نوک چوب
دستی اش را زیر چانه ام گذاشت و به آن فشار آورد که سرم را بالا
نگه دارم بالحنی تند گفت : گوش کن طاهر ، لا بد از روشن باز جوئی
ما اطلاع داری . شکنجه بعدی ، ناخن کشیدن است . اما تو عاقلتر
از آن هستی که سکوت کنی یا مزخرف بگوئی .
گفتم ، باور کنید من راجع به جاسوسان خودمان و فعالیت
آنها در فرانسه ، چیزی نمی دانم .

گفت ، اسمی آنها را می خواهم . بالحن شکسته بی که
نشانه می از درد پشم بود ، گفتم ، شما می دانید که ماموریت های
سری ماموران را فقط رئیس آن سازمان می داند .

سر گرد بالحن آمیخته به کینه گفت ، تا الان ما وجود این که
شکنجه ات داده ام ، جز کلمه نمی دانم ، و اطلاعی ندارم ، حرف
دیگری نزد همی . اما من کسی نیستم که با این حرفاها قانع شوم و
راحتت بگذارم . من سر گرد اس. اس « اوبرک » هستم . صبر و
حواله ام در باز جوئی ، از امثال تو که سر سختی نشان میدهند ،
خیلی زیاد است هیچ چیز جلو قساوت و بی رحمی مرا نمی تواند
بگیرد . به من ماموریت داده اند ترا به حرف بیاورم . آنقدر —
شکنجه ات می دهم ، تا بصورت اسکلت در بیانی . تازه باز هم راحتت

امیر عشیری

نمی گذارم . سعی می کنم ترا زنده نگهدارم که بتوانم شکنجهات بدhem .

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد . هر ک تدریجی یا راحتی جسم ، انتخاب یکی از این دو ، با خودت است ؟ گفتم ، متأسفانه نمی توانم شما را قانع کنم .

سر گرد «او برک» کفت بی وایده است سعی کن خودت را قانع کمی که مقاومت بجایی نمی رسد .

سکوت کردم . وقتی رسمیه بود که تغییر عقیده بدhem . اطلاعات جعلی در اختیار سر گرد بگذارم و برای مدت نسبتا طولانی از شکنجه های او در امان باشم . پرسیدم : چه تضمیمی هست که وقتی اطلاعات خودم را در اختیارتان گذاشتم راحتیم می گذارید ؟

سر گرد با لبخندی خفیف گفت ، قول می دهم سلول راحت ، با غذای گرم کافی ، در اختیارت بگذارم .
— من آنچه را که شنیده ام می گویم .

— خوب ، بگو ، خدمان تحقیق می کنیم .

گفتم : چند ساعت به من استراحت بدھید . می بینید شکنجه های شما را از پا در آورده . در حال حاضر نمی توانم درست فکر کنم .

سر گرد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت : خیلی خوب . دستور می دهم ترا به سلول دیگری ببرند . ضمنا یادت باشد که شکنجه بعدی ، ناخن کشیدن است .

با لبخندی تلغی گفتم ، امیدوارم کارما به آنجا نکشد .

بدستور سر گرد اس اس «او برک» را به سلولی برداشده از دریچه بالای در سلول ، روشنایی چراغ دالان بداخل سلول می تا بهد و من می توانستم اطراف خودم را کاملا ببینم . دونا یتوهم در — اختیارم گذاشتند . طولی نکشید که دکتر زندان بسراغم آمد . دکتر برجراحات پشتم که ناشی از ضربات شلاق بود ، مرهم گذاشت . آن مرهم یا دارو ، اثر معجزه آسا می داشت خیلی زود سوزش و درد

در مرد و حشت

جراحات بر طرف شد . دکتر اطمینان داد که ظرف چند ساعت
جراحات هم التیام هی پذیرد .

ماز بستور سر گرد برای مرغذای گرم آوردند . غذا عبارت
بود از گوشت سرخ شده و مقداری سوب زمینی آب پز، ماموری که
ظرف غذا را کف سلول گذاشت ، یک بسته سیگار با یک کبریت هم
در اختیار گذاشت . او از «اس.اس» های جوان بود . وقتی هی -
خواست برود ، گفت : سر گرد «او برک» پیغام فرستاد که اگر حمایت
را کنار بگذاری ، وضع بهتری پیدا می کنی .
گفتم : به سر گرد «او برک» بگو ، امیدوارم بتوانم به -
ـ عوالتش جواب بدهم .

«اس.اس» جوان که در حدود بیست و پنج سال داشت ، در
سلول را بست ; و من مشغول غذا خوردن شدم . بعد از صرف غذا
یکی از پتوها را بر کف سلول انداختم و روی آن نشستم ، و پتوی
دیگر را بدور خودم گرفتم سیگاری آتش زدم . با اینکه درد و
سوژش پشتم ساکت شده بود ، با این حال من انسان شکنجه دیده ئی
بودم .

اسم «او برک» بگو شم آشنا بود . بمغزم فشار آوردم که نقطه
بر خورده با اسم «او برک» را پیدا کنم ، و یادم بیاید که کجا با این
اسم آشنا شده ام بیادم آمد موقعی که در لندن بودم سرهنگ -
«میسون» آلبومی از عکس سران نازی و بیوگرافی آنها را در اختیار
گذاشت . در آن آلبوم به عکسی از ژنرال اس.اس «او برک» بر -
خوردم که رئیس پلیس امنیتی آلمان در پاریس بود . حدس زدم که
سر گرد «او برک» باید برادر ژنرال ، یا از اقوام نزدیک او باشد
خصوصیات ژنرال «او برک» که به قساوت و بیرحمی شهرت داشت ،
با آنچه که در سر گرد «او برک» احساس کرده بودم ، کاملاً تطبیق
می کرد . هر دو از «اس.اس» های خشن و بیرحم شناخته شده بودند .
ژنرال چنان رعب و هراسی در پاریس ایجاد کرده بود ، که
مردم آن شهر اشغال شده از شنیدن اسم ژنرال بر خود میلر زیدند .

امیر عشیری

چند ساعت استراحت، آنهم درسلول، از دوجهت برای من لازم بود. یکی آسایش جسمی، و دیگری بررسی اطلاعات جعلی که باید در اختیار سرگرد «اوبرک» می‌گذاشت. در چنان وضع و شرایطی؛ حتی به گذشت زمان هم نمی‌توانستم توجه داشته باشم. یادم رفته بود که به مج دستم ساعتی هم دارم. وقتی به آن نگاه کردم، دیدم روی ساعت ده و بیست و دو دقیقه، از کارافتاده‌ام است. لزومی نداشت که بدانم چه ساعتی از روز و شب است. این موضوع کوچکترین تغییری در وضع من نمی‌داد. مسائل دیگری بود که تقریباً امکان داشت در بیهود وضع من تا حدی موافق باشد. باید به مسائل، مهم و حیاتی می‌اندیشیدم. مهمترین آنها، اطلاعات جعلی بود که باید در اختیار سرگرد «اوبرک» می‌گذاشت. اطلاعات ساختگی، هنوز کامل نبود.

سلول زندان فرصت مناسبی بود برای تکمیل آنها. زیرا همینطوری نمی‌شد به سوالات سرگرد جواب داد. آن اطلاعات، با وجود ساختگی بودن باید ظاهراً رنگ واقعیت می‌داشت.

جمل اخبار و اطلاعات، چندان کار ساده و آسانی نبود.

سرگرد و دستیارانش آدمهای معمولی نبودند، که بدون تعمق و تفکر بر اطلاعات من صحه بگذارند. کسانی بودند که به اینگونه مسائل امنیتی کاملاً آشنائی داشتند و روی هر کلمه تکیه می‌کردند اخبار و اطلاعات ساختگی من، باید چنان می‌بود که سرگرد و دستیارانش را از تردید دور نگه میداشت. برای این‌امر، لازم بود که اطلاعات جعلی را براساس اطلاعات واقعی بناسنم.

در باره فعالیت و تشکیلات نهضت مقاومت ملی فرانسه، وارتباط موان آن و شبکه جاسوسی خودمان در پاریس، اطلاعات وسیعی داشتم. حتی طول موج رادیوئی گروه مقاومت و شبکه جاسوسی خودمان را هم می‌دانستم. سلول زندان، مکان مناسبی بود برای ترکوب اطلاعات جعلی، براساس شناخت هر گروه مقاومت و کسانی

در مرز و حشت

که بنحوی از انحصار و در شغل‌های مختلف در رای نازیها کار می‌کردند.

با اطلاعات دقیقی که در مورد خبر چین‌ها و ارتباط آنها با نازیها داشتم، مطمئن بودم که سرگرد «اوبرک» و دستیارانش، وقتی جواب سیوالاتشان را از من بشنوند، کوچکترین تردیدی در گفته‌های من پیدا نمی‌کنند. زیرا اسم، مشخصات و نشانی محل سکونت اشخاصی را در اختیار سرگرد «اوبرک» می‌گذاشت که ظاهرا همه آنها از اعضای گروه مقاومت ملی فرانسه بودند. ولی در واقع همه‌شان از سرپرده‌گان پلیس آلمان نازی در پاریس بشمار می‌رفتند و برای آنها کار می‌کردند.

به احتمال قوی، اطلاعات ساختگی من برای پلیس آلمان در پاریس، ایجاد سوء ظن می‌کرد و موجب آشفتگی کارشان می‌شد بطوری که در وفاداری خبر چین‌ها نسبت به خودشان دچار تردید می‌شدند و ناگزیر بودند تحقیقات وسیع و دامنه‌داری را در مورد خبر چین‌ها و خارجیانی که برای پلیس امنیتی آلمان کار می‌کردند شروع کنند.

سوء ظن و تردید پلیس امنیتی آلمان و بخصوص ژنرال «اوبرک» که در پاریس عهده‌دار امنیت آن شهر بود، بشکلی نبود که بزودی بر طرف شود بلکه ریشه‌دار می‌شد و بسا بر سر زمین‌های تحت اشغال قوا ای آلمان نیز سرایت می‌کرد و مأموران مخفی ماموریت می‌یافتدند که در ماهیت خبر چین‌ها بررسی و تجدید نظر کند. خلاصه اینکه پلیس امنیتی آلمان چه در پاریس و چه در شهرهای دیگر، مدت نسبتاً طولانی سرگرم تحقیق و پیجوئی می‌شد.

سومین سیگار را که خاموش کردم، موفق شده بودم از لابلای اطلاعات ذهنی خودم در مورد خبر چین‌ها و گروه مقاومت ملی، اطلاعات ساختگی را تکمیل کنم، بشکلی که ظاهر واقع بینانه‌ئی داشته باشد.

در مدت کوهایی که در لندن اقامت داشتم، شنیده بودم که

امیر عشیری

شبکه جاسوسی مادر پاریس ، از نظر حفاظت امنیتی تغییر مکان داده است اما نام محل سابق آنها را بخاطر داشتم . تصمیم گرفتم در صورتی که سر گرد ، «اوبرک» روی این سؤال که مخفی گاه شبکه جاسوسی ما در کجای پاریس واقعست ، پافشاری کند ، در جواب سؤال اونام محل سابق شبکه خودمان را در اختیارش بگذارم . صدای پای کسی از دالان برخاست . حدس زدم باید آن – «اس.اس» جوان باشد ، و برای بردن ظرف غذا آمده است .

حدسم درست بود ... مامور «اس.اس» که درواقع زندانیان من بود ، نکاهی به ظرف خالی غذا انداخت و گفت : معلوم می شود خیلی گرسنه بودید .

گفتم : بله ، همین طور است . ولی فکر نمیکرم غذای زندان به این خوشمزگی باشد .

خندید و گفت ، این غذای سفارشی بود . سر گرد «اوبرک» دستورداده بود .

– بله ، می دانم .

– میانه تان نا مشروب چطور است ؟

– در حال حاضر ، میانه خوبی ندارم .

«اس.اس» جوان دستش را که به پیشش برده بود ، جلو آورد . یک بطرشراب در دستش بود خنده کوتاهی کرد و گفت این یک بطرشراب را سو. گرد برایتان فرستاده از بهترین شرابهای فرانسه است ،

با تعجب ساختگی گفتم یک بطرشراب برای من ، نه ، باور نمیکنم .

بطری شراب را به طرف من گرفت و گفت ، بگوئید ، هال شماست . به سلامتی سر گرد یک گیلامر بزنید .

– نه ، میلی ندارم .

– سر گرد خوشت نمیاید .

– از چه چیز خوش نمیاید ؟

در مرز و حشت

از اینکه بطری شراب را بر گردانید.

خیلی خوب، قبول می کنم. ولی گیلاسش کجاست؟
گیلاس کوچکی از جیب افیفورمش بیرون آورد و گفت:
اینهم گیلاس.

گیلاس را گرفتم و گفتم: وقتی تنها باشم، دوست دارم –
مشروب را با بطری سربندم، این دیگر برای من عادت شده.
مامور «اس.اس» گفت پس باید علاقه زیادی به مشروب
داشته باشد.

خنده‌ئی کردم و گفتم. و، هر وقت میلم بکشد و تنها باشم
این کار را می کنم، مثل حالا.

بعد در بطری را باز کردم. سر آنرا بدھانم بردم و وانمود
کردم که دارم مینوشم. چند لحظه بعد، بطری را طوری پائیز آوردم
که دور دھانم از شراب مرطوب بود. پشت دستم را به لیم کشیدم
و گفتم، این چند جرعه را هم به سلامتی سر گرد «او برك»
خوردم.

گفت، سر گرد به شما خیلی لطف دارد.
گفتم از لطف ایشان هتشکرم.

او ظرف خالی غذارا برداشت که بیرون برود. گفتم، گیلاس خالی
مشروب را هم بینید

گیلاس را گرفت و بیرون رفت. در سلول را قفل کرد.
سر گرد اس.اس «او برك» که از بازپرسهای کار کشته وزرنک
پلیس امنیتی آلمان نازی بود، روی حساب، آن یک بطری شراب را
بیرای من فرستاده بود. شراب آمیخته بمواد مخدر مخصوصی بود که
نازیها در بازجویی از جاسوسان دشمن، از آن مواد مخدر استفاده
می کردند. همان موقع که در حضور مامور «اس.اس» وانمود میکردم
دارم شراب می نوشم، جرعه‌ئی از آن خوردم. طعم همان شرابی را
داشت که در دفتر کار سرهنگ «میسون» نوشیده بودم. اداره مادر
لندن، یک بطری شراب آمیخته به مواد مخدر مخصوص نازیها را در

از نویسنده‌های این کتاب

- | | | |
|-----|---------|------------------------------------|
| ۳۵ | ریال | ۱ - جکمه زرد |
| ۳۰ | | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | | ۳ - مردی که هر گز نبود |
| ۳۵ | | ۴ - جاسوسه چشم آبی |
| ۳۰ | | ۵ - معبد عاج |
| ۳۰ | ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان این‌انی در آلمان |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۷ - راهی در تاریکی |
| ۳۵ | | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۱۰ - نفر چهارم |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۱۱ - قلعه مرگ |
| ۳۰ | | ۱۲ - رد پای یک زن |
| ۹۰ | (۳ جلد) | قصر سیاه |
| ۹۰ | (۳ جلد) | ۱۴ - کاروان مرگ |
| ۱۲۰ | (۴ جلد) | ۱۵ - شب زنده داران |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۱۶ - فرار بسوی هیچ |
| ۳۵ | | ۱۷ - سحرگاه خونین |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۱۸ - دیوار سکوت |
| ۶۰ | (۲ ج) | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد |
| ۶۰ | (۲ جلد) | ۲۰ - مردی از دوزخ |
| ۳۵ | | ۲۱ - نبرد جاسوسان |
| ۳۵ | | ۲۲ - آتشی خطر زرد |
| ۷۰ | (۲ جلد) | ۲۳ - یک گلو له بن‌ای تو |
| ۴۰ | | ۲۴ - آخرین طناب |
| ۷۰ | (۲ جلد) | ۲۵ - خون و تصویب |
| ۱۵۰ | (۵ جلد) | ۲۶ - در مرز وحشت |